فلان مربی و من تربیت‌پذیر این بس
ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی

دراز شد سخنم جای شرم و فن زدن است
گرفتم آنکه لآلیست جمله عمانی

طریق ذیل چه پویم درین مجال که راه
که لنگ شد خرد من سمند جولانی

ثنای صاحب و مدح تو هیچ شیر و شکر
بهم سرشتم و بگرفت شکل وجدانی

نوای لاف و گزاف که شیمت شعراست
ز دم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

نمی‌وزد ز جهان باد بر دلم هرگز
که زلف شاهد نظم کند پریشانی

حدیث آب و علف خود به نزد من باد است
که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی

تمام همت و سر تا قدم کلاه دلم
اگر دهی نستانم و هم چو پیشانی

دگر چه ماند دعای تو خود بگو که چه کام
طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نبود ثانی اقدم از اول
همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی

ز سایه تاج دهد فرق بخت عرش ترا
همای جاه مخدوم اول و ثانی

مرحبا ای شاهد اسلام را عهد شباب
ای مهین نوباوه باغ دعای مستجاب

مرحبا ای اوج بخشش در حضیض افتادگان
کز تو بر بازوی عصفوران شهبال عقاب

مرحبا ای نوشداروی تلخ روزگار
کز تو در کام حسودانست افعی را لعاب

مرحبا ای کز لیاقت با فن تجدید نزول
آیت جاهت بدولت نسخ چون ام الکتاب

در حضور و غیبت از فیض تو عالم منتفع
مدح و ذم را من ندانم آفتابی آفتاب

آفتابت گفتم و مهر از شعف بیهوش گشت
از خوی گل عارضانت بر دماغش زن گلاب

کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله
کز سفیدی داشت در کهولت گیسویش خضاب

در محیط عصمت ار کشتی نوح باید شود — دامن آلوده عصیان مصلای ثواب

نغمه از ارغنون بزم احسان تو عیش — نیست از کوکنار بخت اعدای تو خواب

بره از آهوان بر تیغ جاهت حمل — تیره از سرخ بید روضه فیض سحاب

معتبر در ذات تو همچون حسنی در قدم — تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب

مشا فتح عقولی مستدام — مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

نام عدلت چون برم معمور گردد چون لفظ — وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب

بر جبین رمح تو در آشوب گاه معرکه — لیلة القدر است در هنگامه یوم الحساب

میکشند از گلشن خلقت عروسان بهشت — سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب

خیمه جاهت کجا و تنگنای لامکان — در فضای قدر خود میکش طناب اندر طناب

در دماری کش بود نظم امور از عفو تو — معصیت شد کفش هر زند از کلاه احتساب

نوعروس دولت از اعدای جاهت گر بود — اشک زلف نیم تاب و گرد چشم نیمخواب

رشته نورش دمی دیگر نماند بر زمین — بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب

آفتاب از شوق تا بوسد در آخور میخورد — تا ز سهم نقره خنگت آورد زرین رکاب

همچو در آید همت مطلب بکافی در سوال — ز انزوا چون تمنا خشک ماند در جواب

آسمان از زیر بامت گدای عالی مکان — جوهر گل زا استانت گدای قدسی جناب

طوف کاخت کان خاک آید ملاحج قبول — سهو راهت کان محال آید ملا سلی صواب

گفته ام در گوشه زندان چو ماه قطعه — در حسد خوانم الا غایبم دولت در حجاب

این منم محروم امروز از همای بوکبث — بچه نومید از عطا و دیده محروم از رکاب

گر نه سر آسمانها از نظام افتادهاند — از چه رو بینم عطای ساجد الا آفتاب

جوهر خود با عطالله خوانده ام دیدم چو خصم — زهر خندش بر لب از مار حسد لعاب
ای حسود ار کاعطالله نیستم لیکن کیستم — آسمانک ور زبر ران آورد در بغل دارم کتاب
صفحه فرهنگم از ایوان فطرت تختگاه — شاه بیت طبعم از دیوان فطرت انتخاب
نغمه مستانه آتش کلک فلک را مست کرد — هندوی کلک مرا یارب که طاوس این کتاب
ها ای بلبل عرفی عنان مستانه مدح که سنج — ترکتاز بیها مسلم لاف سنجیها صواب
زهی نظیمی تلخ لب در چشمه کوثر نشوید — بس ادا کن قطعه گردی نیرا و شهد ناب
لامکانی سر آفتابا عالم آسا تیررا — ای که باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب
اندر این فرصت که در آرایش کون و مکان — از صورت معطل داشته سلک صواب
جاهل و عالم شدند از بهر این سرفال گیر — این یک از کبر الجهالت وین یک از علم الکتاب
دیده در حکمت شناسی ولی بصر دیرین مباد — نقش این بر لوح سنگ و طرح این بر سطح آب
مشکه حکم انداز علم ناوک بنشستم نیزه — کز کمان نگشاده صید مدعا کردم کباب
گفتم ای دانا و نادان ذره و خفاش کیست — هم زه عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب
آفتاب ای شیدالله اندرین حکمت کیست — گو در آید در حجاب و باز بگشاید نقاب
این مثل هم با عموم الناس گونه بین زرم — در حسن آفتاب عالم آرای و حجاب
ای مهندس گشته نقد دایم محیط عالم است — داند انبغی هر شب هم در طلوع آفتاب
گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود — جای آن دارا لعمده خود با چو بخت خود بخواب
جمله دانستی تو هم دانی هر این فرخنده مدح — صداق بان دل نگنجد در
در جهل میکنی هم فاش میگویم کیست — میرزا ابوالفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب
دشمنانش کشتم و احبابش دادم جواب — اینش شاهان رقم بر تیب دعای مستجاب

تا فنا مطلق رود در زیر لنگر انقراض　　تا بقا رونق برد از کارگاه انقلاب
عمر اعدای تو شبگیر فنا سازد همعنان　　عهد اقبال تو توفیق بقا سازد همرکاب

آن سوخته جانی که بکشمیر درآید　　گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
تنگ است ز فیضش چه شود گو هر گلها　　جایی که حرف گر رود لجی گهر آید
ونکهت بچمن فصل که در ساحت گلزار　　از لطف هوا جانب نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفته است　　او را چه کند مجال گل و بر زآید
گل هم چه کند با صبا خواست که فی　　آید سوی کشمیر و گلشن بر اثر آید
گو هیچ از شاهد گل حجله تهی باشی　　تا بلبل شیراز درین باغ درآید
شگفته گل لاله مثال بر رگ شاخ　　گر بای بهم خنده گلم تا کمر آید
دفتر بین که گل بر فکند مقنعه ناز　　زان سان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از هم شکافد قصب شاخ　　وز لمعه او سوی قمر لعل تر آید
فردوس بدر رود از کشمیر رسیده است　　گر مدعی [illegible] در آید
زیبایی کشمیر از آن باعث عشوه است　　من منجم از زوال جهان عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل　　آن شرح ندارد که بگفتار درآید
آن لاله که هنگام شکفتن خانسا　　از رخنه تنگ دهن نغمه برآید
آن چشمه که رضوان چو رود تشنه ننوشی　　کوثر لبش نیز تر و تشنه تر آید
نارنگ که شکفند از تابش خورشید　　تا نکند میل که خورشید برآید
ازبسکه کند جذب رطوبت خط شست　　گر ساغ جنبی ز هوا بر حج آید

حاجت بدو زخم از فندقش قطع محالست — گر سنگدلی با بیل قطع شجر آید
زانکه ز بدو نشو نما زخم نخستین — مصمت شده تا زخم بر اثر آید
کشمیر بهشتیست فریبنده که سیلی — آید چو درو صومعه بروی سفر آید
طاوس مثالی که نه افشانده پر و بال — هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسیست بهفود جمالش — هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه شاداب نرسن بنیم و گویم — یک شب بنگار بوم در آغوش در آید
یاد از روش خوش کنم و بزم خداوند — هر گه که صبا در چمنش جلوه گر آید
چمن بوی گل آید کنم از انجمنش یاد — تا نکهت گل مایه صد دلبر آید
هر گه که نیوم سفر از شوق نوعی — آید بوداع با چشم تر آید
زاری کند از شش جهت آغاز مسافر — کاین فعل ز فعال و کرم تیزتر آید
لیک از همه خلدست که ای طوبی حیات — چندانکه نکند یک که وقت ثمر آید
کشمیر و واله واو واله کشمیر — لا شه جان کسی بدل از وی در آید
کارش همه انباشتن چشمه گریه است — هر گاه که سیمای نواسی در نظر آید
نرسد که درین خاک چو از شوق تو گرید — خمخانه جگرش گل شود آنکه بدر آید
از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش — همت که آه سحرش بی اثر آید
حکم نواسی آوله بکشمیر دگر نه — لیکن گل از این خاک — خاک در آید
می آید و میبود از این رشک بکشمیر — چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

تبارک الله از آن آستان شتاب گرنگ — که نقل آسه رنگش نه به زنگ و رنگ

اگر بساحت میدان او در آید غم — دگر کشاده شود از هجوم غم دل تنگ
درین هوس که رود هم عنان او نفسی — شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ
سبک روی جهان هر دو چو زخمه سار — که نغمه لب تنگش بد بعرصه آهنگ
چنین که بگاه جهید کی شاید — که چو هر تنش آید برون ز جام رنگ
اگر کند بمثال طبع ساحت اضداد — ز طبع شهد رود بطبع تنگ زهر
اگر کند بوی نسبت درنگ سپهر — شتاب فهم شود بعد ازین زلفظ درنگ
شهی نه گفت زهی آسمان و قوس قزح — بزیر سینه او چون بدید رنگین تنگ
ستاره گفت که اینک سپهر و چشمه مهر — نشانه سم او دید چون نمود پلنگ چراگاه
جهان طلعت امل در فضای میدانش — چو عرصه اند ... و شماره فرسنگ
شهی که صیقل سلاح هدایت افروزشی — جهان زدود ز آیینها کدورت زنگ
که هر دو شاهد ایمان بالای کحل بصر — سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ
معرفان شود از ابر او بر کوه — شود چو آب در آید بزیر صفحه سنگ
اما شهی بدل گرمی حمایت تو — بروی بیضه شاهین نشسته ماده کلنگ
بکوه جاه تو چه زند نسبت از آن — ز نور سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهی بضمیرت عنان نظم امور — رود بصنعت روشنگری طبیعت زنگ
ببوی عنبر سیلی تو اعمی فطرت — کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند بلای نمونه صورت دهر — جهان جاه کلا منزوی چنین بیرنگ
محیط عالم جاه تو دایره وسعت — که هر شکوه آهنی هست دایره تنگ
زهی محال چو خط سحر خیمه زند — که بعد ازین شکند زور

اگر نه طبع تو محال طراز بودی
دل سیاه عدوی ترا اگر کو نمید
برون روند عناصر
فروغ شعله قهرت فتد چو در اجام
بزود بکف آرم عنان معنی را
خود عرایس ابکار گفت
منشی معارج افکار گفتم و خجلم
که شسته ام از لوح
بزیر سایه طوبی غنوده ام بعنی
مار مالس تسلیم تکیه کرده مدام
صنم بجیب نه ناخرم از در اسلام
بکعبه نغمه ناقوسم آورد بسماع
دگر سرود جو شد از لبم در دیر
بزنگ دلو هم آسوده از لب دردم
نه در مذاق من از نوش عافیت لذت
ز ترق لب نکزم گر شهد غلطه زنم
هجیم دعوی من در لت وی اضداد
بلی چگونه برد زنگ را آئینه ها

عروس علم نشینی بهودج فرهنگ
جرنشینی سپهر شر ببر
زبسکه دایره آسمان
بچشمه سار نزاید سمندر از خرچنگ
که هیبت تو رباید ز روی اعدا رنگ
ز بهر آنکه نه سازی ببر ز رنگ برنگ
از آنکه دارد از بن نام هم تغاری تنگ
نه تشنگی کشم آبم نه آرزو جنس رنگ
نه در عنان شناسم نه در رکاب درنگ

روا بدوشم نه تا بگذرم شهر فرنگ
نماز بت نکنم گر قضا شود از رنگ
نفس بهم شکنم در گلوی سینه تنگ
ز گل فروشی نام و شکسته زنگی تنگ
نه بر جبین من از سر محبت ارنگ
نه بزم آب ز تاک وشوم بسر رنگ
کنایتست که آئینه ام ندارد زنگ
که صیقلی کند شی رای شاه با فرهنگ

بسعی جوهر اندیشه راز دین تنگ است / کلید موم مبر قفل آهنین تنگ است
جهان علم لدنی گرت زخامه چکد / مثال ظن بنما جهت یقین تنگ است
بهشت ساز مقام دراز دستان شد / در مشاهده بر روی مبو حسن تنگ است
بهم نشین مگشا راز دل که بیگانه / وگر ملازم طبع است همنشین تنگ است
هنوز در رحم است آنکه طبع دایه اوست / بروی ستر ازل دیدهٔ حسن تنگ است
هر آنکه گره زند بر دلت نهفتن راز / نگاوشی نفس تیز و ابیس تنگ است
جهان هر چه درو هست لطف کن نه بذر / در معارضه با حکمت آفرین تنگ است
خدنگ طعنه بهمت نشانه مطلبید / مشبک مژه بر روی حور عین تنگ است
اگر بکیش مروه حماک کینه زنهار / گره زکار دل عافیت گزین تنگ است
اگر دلت زخدا یا عافیت تنگ است / هزار گونه عمارت بهل همین تنگ است
براه ملک قدم میروی بسوی حدوث / نیاز دیده بدوتان همنشین تنگ است
در بحر غم سر برون نیارد از آن / بروی صرفه کار دل حزین تنگ است
مجال شناس طرب باش نغز اوقات / که گرد غم ننشیند برخ حسن تنگ است
بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب بنشین / فرو میار گرآی رزحم زمین تنگ است
الا تو مرد رهی زحمت وجود ببر / زآسمان دو شنیع بر زمین تنگ است
زجان و دل بگشای عقده که فرصت / گره زرشته اسرار ما وطن تنگ است
ببند دل بگشا قفل معنی از در جان / هر آن دریکه بود بسته غیر ازین تنگ است
دلی که صحبت عشوت ما نه طرب خیز / بنظم و نثر نگنجد خوشش
ز آب و رنگ چه خیزد بغنچه لاله / بگو حریف قبا تنگ یاسمین تنگ است

به تیغ غمزه جانان کشای دل نه بلهو — دلی که در غم تنگ شد چه حسن نمک است
متاع دل نباید کشود حریر بت — اگر لباس شکسته دهد نمکین نمک است
بنای عمر بانصاف درست نه — در شهور قرآن ویدی پرستی نمک است
بخت خاک سرزد ولایت دارا — دلی کشای که فتحت ملک حسن نمک است
ز شنج دراست اگر استماع فرمای — ز خوب و زشت بگو لب بگو ودید نمک است
لب صفا بکشا در بیان ساده دلی — زبان عقل تشریح مهر وکین نمک است
نشان وحدت و تفسیر آیت توحید — نشان بوقلمونی بیان واین نمک است
ز نحل صاحب خوی نصیحت است احرف — که مرحمت کن داما خوشه چین نمک است
هزار مرده بروی زمین بود ستار — اگر تو مرده ندیدی دل ارچه نمک است
کسی که خدمت ازرد بر بخش این حرف — زهی دو وده سر زرد کهن نمک است
ز هر سخن در باریحه فرا کنم — برای مردم چشم نهان این نمک است
خموشی مرفی از این نغمها سودانگیز — لب ترانه بلبل با فرین نمک است
رموز حکمت حل دهد — بمدح خویشی لب عقل اولین نمک است

منادیست ز هر سو که ای خواص وعوام — می نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم ار سینه بغصه تنگ آمد — مشابه دل عاشق مثال چشم لئام
هلی روضه گیتی شکفته شد ز آن — که نو بهار خط کل رخان سیم اندام
فضا نهاده بکام زمانه معجونی — که بهر ساختن آن قدر گرفته بوام
نشاشت دل اطفال در شب نوروز — نشاط خاطر صایم بصبح عید صیام

هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن   چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام
هم از نتیجهٔ انبیض فرشاهد تیغ   نهاده پهلوی راحت بخوابگاه منام
بگوش عار صورت عدم رسید از دهر   بچشم حادثه میل فنا کشید ایام
ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق   شود لطمهٔ شاهین بزرگ بچه حمام
نباید از دهن باز کبک نفس برون   نهان کبک ملمع لباس طرفه خرام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت   چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر   زمانه هم بکف عدل شاه داد زمام
ز بانگ هیبت در ربوه صلابت اوست   فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام
نماز شام که از پرتو لوامع مهر   برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام
بجرم آنکه برالشی سر معارضه داشت   قضا بریده سر آفتاب بر لب بام
برسم عرسی الکنم سپهر کرده   بکرد حطه عالم به میره   بهرام
از آن بنای ... ارد معالی او   ورای مسطح کون و مکان گزیده مقام
بروی سبز لباس و نهار می غلطد   فلک ز رنج حسد چنین و لیل آرام
دگر چنانچه حد شم نمیکنی باور   دلیل قاطع اینک کبودی اندام
چه سود پوشد اگر دشمنش زره گرزم   نمیکند به بدن مرغ روح وی آرام
چه منع طایر آبی نماید از طیران   بروی آب ز موج افکند صبا از دام
نبات میکند آتش گهر فشان نطعی   که داده عکس سواد شب ضیا بماه تمام
رهی کجا آهوی وصال از دام   چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی او نفرستم پیام از آن ترسم   که بر حکایت ما مطلع شود پیغام

نگاه عربده و دشنام چند و چند سوزم   که تا که از لب او لذتی برد دشنام
چه نازکیست چو بینم نگاه جلوه فروش   کلا بی نظرم باز داردش ز خرام
ز اضطراب دلم پای هوش می‌لغزد   چو می‌رسد بخیال آن نهال سیم اندام
به نیم جرعه چه شورست در دلم گویا   از آن لب نمکین رشحه فتاده بجام
بدور حسرت او جام زهر می‌نوشم   که از نصیحت خاص و که از ملا   عام
ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم چرا   کنیه در دل بی مهر او گرفته مقام
ز تازیانه چو رخش سمند   ست   عنان فکنده چو فرمان شهریار انام
زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو   چنانچه ذات بصورت چنانچه شخص بنام
بود برات عطایت بدست هر فردی   چو نامه‌های عمل در جزا نگاه قیام
فشرده ذوق سخا در دل تو با محکم   چو   زر در رخ نهای لیام
بعهد عدل تو شاید هر آن نوا نشود   حسه و   اندر مشیمه ارحام
بنای دولت خصم تو سست و بی بنیاد   چو هستی هوسناک و اعتقاد عوام
دوام جاه تو آن عالیه که روز سال   ز خیره آید آید بیک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود   دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان حادثه ساکن فضا نهاد لب   اگر بحجت تیغ تو میدهد الزام
ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد   درون حادثه برخنن خوشینه حجام
حروف قدر ترا صورت فلک حرکت   که عکس قاعده یابند فتاده در ارقام
بعهد عدل تو کحل همچو غزال   بجنگ گرگ سیاست و به اغنام
خلاف قاعده صیاد شکاری شاهد   که بروند تا تنگ صید باز حمام

شبها بنزم تو چون این قصیده برخوانم — که ملک نظم زفیضش گرفته است نظام
سزد بچاره تا صبح روز چرخ — بدوشم افگنده این جامه زمردفام
همیشه تا روم عنکبوت رزق صبح — بود لعاب لوامع مه برابام
بجای شربت مقصود و حصم جاه ترا — لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

سری در عهد ما سامان ندارد — کسی کز آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت پاسی — که درد مفلسی درمان ندارد
بشهر ما سخاوت کان بود لیک — کسی کو زر ندارد جان ندارد
جهان عام است یا آری درین عهد — که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان بهمسایه عجب نیست — بجز یک نان فلک در خوان ندارد
مجو لولو که از بس تنگدستی — خزف هم در صدف عمان ندارد
حدیثم از زبان دیگر است — ز من این گفتگو امکان ندارد
جهان از بی زری شادیست — که پنداری بزر ایمان ندارد
همه این عشقها زفتوست — وگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد بلای نعمت خانه ورنه — نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی ابیچ شیخ پاک دامن — که داغ فسق در ان ندارد
کدامین سال زین قحط بالا — که بر سر چادر از دوران ندارد
جهان بر خضر لوئی کدر — که ره بر چشمه حیوان ندارد
جهان گر شد درعصبا کهن رخ — غم نگاری شبطان ندارد

غمی ابرو انگبین لب نغمه پرداز   که مسکین این ندارد آن ندارد
مکافات عمل رزاق خلقت   هیولی نفس و قوت جان ندارد
چرا دستی نگهدارد زمانه   که هر دل بشکند نادان ندارد
بدریا درمشو کامروز از آشوب   جهان یک قطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کشتی هر بن خار   کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان جیست آن عهد و کرم   گدا مین شهر غولستان ندارد
ز نافرمانی و ناشکری حق   هراسان عید یک فرمان ندارد
کسی هم کز حق نعمت شناس است   بدست از شکر جز دستان ندارد
لبی در شکر جنباند نداند   که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان روح است   درین معنی سخن نادان ندارد
بباید کرد این اعمال زنهار   که روح آسایشی از خذلان ندارد
کسی کو مغلوب نفس است   ز مردم عیب خود پنهان ندارد
که چون دشمن بطعنش لب گشاید   همان نفسش ز کبر ستان ندارد
کسی کو داند و ترکش تواند   ولی آهنگ نیک آن ندارد
اگر مومن بود زنجیر و [illegible]   و گر کافر به بت ایمان ندارد
کسی کو نیک کرد گر بداند   همانا ابروشی جز آن ندارد
کسی کو نی بداند نی تواند   بمعشوق ازل [illegible] ندارد

همین گفتن نکو آید ز عرفی
نکو بشنو که گوش آن ندارد

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای
که خود بر سر شان ایستادهٔ بهر تکلف برای

چند در پردهٔ نشیند خلف دوده گوش
محرمی نیست مگر هم تو شوی پرده گشای

نه کلا عقد زفافست درین پرده ضرور
نه کلا صبر و سکون داده درین زاویه جای

مرهبی کن تو که فرزند مسیح است و مسیح
حاتمی کن تو که تو نیز گدائیست گدای

این سخن گوش زد بکر طبیعت چون گشت
خندهٔ زد گفت که و صبر کنم و ناز مکنای

گوشهٔ گیر و جگر میخور و تلخی میکش
تا بعهد بکه شود صاحب تو ملک آرای

خلفی از فردی برو فردی شنو جمع شدند
جمله جوهر طلب و جوهری و گنج گشای

فلک آمادهٔ شود زهره مهیا گردد
لی یکی حجله طراز آید و این غالیه سای

من بصد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بوی
بر سر … نهم از خلوت پای

بسی در آید به برم لاکه منش نامردم
او کشد بند نقاب من و من بند قبای

بعد ازین کشمکش و طی سخن
لب بگستاخی اگر باز کتبی دارد جای

بسر الحمد لی وعده به پایان آمد
هم خرد کام روا آمد و هم بار خدای

هر شب بر شش قضا دست در آغوش قدر
آمد از پردهٔ برون بردگی صنع خدای

دهم با طالع او گفت با سنم در عرش
گفت اگر کم نشوی مشترک هم برآی

بخت با گوهر او گفت که هم لیل سرشت
گفت دانم بجهان حامله رو می زای

سال مولودش ازین شاخ گل آید بدل
که ندارد بدل اندر … دولت ورای

مرحبا ای گهر سلک شرف ذات پدر
مرحبا ای قدمت سلوانه ظلم فضای

مرحبا ای زعنایات ازل رفع و شرر
مرحبا ای بعلامات هنر خویش ستای

مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور
مرحبا ای شرف ذات تو امکان آرای

مرحبا ای بکنار آمده از صلب کمال　جاودان در کنف فضل مسمی اسمای
خانخانان که کمالیست مصور گهرش　گو شناسای گهر ناکرد صنع خدای
ناخن قدرت او پرده تحقیق شکاف　مه دولت او چهره توفیق نمای
زیب فرماندهیش در شکن طرف کلاه　نقد زر بند کمیش در گره بند قبای
دشمنش را بود ار مایه شقاوت که سود　گرد آلایش او دامن جیحون آلای
دیده عقل شود خیره ز آئینه وهم　گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای
عدل او چون روش آموز مکافات شود　در جزا ذره بکاه شود کاه ربای
بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد　شاخ طوبی شود از برگ و ثمر نغمه سرای
زالکه زنده جاوید شدی جهان کش نه زنگ　در وجود و عدم دشمن او ناروای
آب حیات　که گهی سایه رساند بسرش بال همای
اختلاف صور از نوع بشر برخیزد　خامه معدلت او شود ار چهره گشای
اینکه در سایه عدلت همه امنست و امان　عالم فتنه فروشی و فلک حادثه زای
تا بهوشش نوید صافی صهبای رموز　گردد از پرده دل عاقله دانش پالای
شام احباب ز طلعت خورشید اندود　صبح اعدای ز ظلمت خورشیدا
نزد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست　پیش فرمان تو احکام فلک بر سر پای
بسکه از لطف و عطا غرت و حرمت بخشند　عالم آرای دل از دولت تو سر تا پای
وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد　دور دوران کرم از سلسله از گرای
گر نگشتی کرمت حامی اصناف امم　احتیاج تشنه عالم بنزول نمای
زهر با رنگه حجه چشم بنای　هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای

آنکه از بهر ستایش کرده‌ای متکلف است ‌ ‌ ‌ بر لب نکته سرایم خرد نادره زای

مدحت جز تو نیفزای نکته اندیشی من ‌ ‌ ‌ چنین غم و شادی مغلوب طبیعت بجای

حرص کسب شرف لب به ثنای تو گشود ‌ ‌ ‌ وای اگر معتذرم عرض تو می‌بودی وای

دیدهٔ نه فلکم زان ابر انگشت‌نماست ‌ ‌ ‌ هر نامه مدح تو شود دست‌آرای

از لبم حور و پری بوسه نیاساید تا ‌ ‌ ‌ هر که از شاهد مدح تو شود بوسه‌ربای

جام از دیده کشد غفلت و حس داند ‌ ‌ ‌ هر کلاکجه مدح تو بود ناصیه‌سای

کلک اندیشه من سحر غلط معجز رنگ ‌ ‌ ‌ بلبل نطق من الهام غلط وحی‌سرای

کلکم از بهر سخن چینی من سرورش نیست ‌ ‌ ‌ وز علو سخنم تارک او گردون‌سای

رهرو طبع اگر قطع کند وادی ‌ ‌ ‌ بر سر گنج معانی همه‌ای ماند پای

عرفی آهنگ دعا کن بس از این لاف و گدای ‌ ‌ ‌ وجه کفاف به دست آر و دگر ژاژ مخای

تا محال است که مهتاب نگیرد سایه ‌ ‌ ‌ تا بود در عرض خلق فلک ناروای

ماه و سال فلک در عرض آن جهان ‌ ‌ ‌ بدر اوج ... عزم رهان بیمای

باش در امید محبان تو مقصود انگیز

بد و نابد حسودان تو حرمان‌آلای

کردم ز شراب ناب توبه ‌ ‌ ‌ وز کرده ناصواب توبه

می‌ساختمش بیاد ممزوج ‌ ‌ ‌ با خستگی از گلاب توبه

در نقطه شراب خم بعد آب ‌ ‌ ‌ با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف بیاده چون برنگ ‌ ‌ ‌ صد بار ز شهد ناب توبه

مستانه اگر روم بکشندم ‌ ‌ ‌ پایم کشد از رکاب توبه

گر عرض کنم نشان مستی — از نشأه کند شراب توبه
گر درد ندامتم ... — ز آسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نه بینم — شاید که کنم زخواب توبه
می دیدم و هیچ و ناب خوردم — از خوردن هیچ و تاب توبه
چون دید ز توبه لذتم گرد — از سال زنی سراب توبه
هر دم زنت هیچ گناهم — صد بره کند کباب توبه
صد فوج گناه کند بیکدم
دل توبه کنان و نفس گوید — از توبه نا صواب توبه
در عهد شباب توبه کردم — امن باد از شباب توبه
در کشور هند عزت انگیز — کی دید کسی بخواب توبه
مسلم بفغان و شکوه اولیت — ز آهنگ نی و رباب توبه
لب زهره ترانه چند ریزد — از زیر بشر این لعاب توبه
حسن سک بتان چه سم — از دیدن آفتاب توبه
از درگه ملک باز گشتم — با گفت عنان تاب توبه
آنرا که درنگ توبه روزیست — عمرش کند از شتاب توبه
در حالت سم موت کاندم — بیدار شود زخواب توبه
ز اندیشه ملک توبه کردم — وانرا نکنم حساب توبه
چون صحبت با قیم زنشو کشی — کز صحبت بی ثواب توبه
تو توبه شدم که خانه فسق — بی شبهه کند خراب توبه

زین بس من و عزلت و عبادت / وز صحبت شیخ و شاب توبه
از هر که نه اهل شرع پرهیز / وز هر چه نه در کتاب توبه
کرده همه گوش و لیک نشنود / با هر که کند خطاب توبه
کو حور و ملک سؤال می کن / من کرده ام از جواب توبه
ای فرحه کنی بتوبه نازش / هشدار که شد خراب توبه
از توبه متاز تا نگردد / با مغز نزار حباب توبه
مخموریم تا بی از شرابم / ما که نبود شراب توبه
منت بکه می نهی که کردی / ز آب دهن کلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت شاد / اکنون و هدیش سداب توبه
سی ساله که خجالتم کو / کی برم ثواب توبه
بر توبه مدوز کیسه اجر / ما نگسلد از عتاب توبه
این بس که باستین رحمت / راند ز رخت وبال توبه
ما توبه بهر درست کردیم / وز ما کنند اجتناب توبه

اکنون که وبال ما نگردد
ور گشت ملک حساب توبه

ای بر زده دامن بلا سا / سر در پی خویش ماه ما سا
چون در سر ره می نهی پای / از کعبه ما طلب وفا سا
با دم نکنی و هیچ له من / بی عزت ندیده ام صبا سا
و بو اکلی محبت / کام وز مسلمت ما سا

بیگانه ز تاج کرد تارک — آواره ز کفش کرد پا را
جان و دل من پر از غم تست — بهر تو تهی کنم چه جا را
آماده صد سرود دردم — تا کرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده ام بهر دست — تا کرده بدوش یک قبا را
تا کی بشکیب در پذیرم — آفات نجوم فتنه زا را
یارب چه عداوت است با من — این کارکنان کبریا را
ای بخت جوان مکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را
با دست جفای چرخ بربند — با نخل … مدعا را
با خویشتن چه راز در دست گویم — از خانه برون هوا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام — معروف ندیده ام ریا را
تا کی بمیان خمکده بینم — دست اجل شکسته ما را
در انجمن چراغ رویت — بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش چراغ تو نگیرد — از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم بعشوه گوید — کای دهسم تو کرده بی صبا را
از عشق فلان بباد دادی — سرمایه دانشی و ذکا را
هرچند که راست گوید آن — خاموشی این ستم فرا را
رفتم که بکنج خانه طبع — مر هاتف شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید — سرمایه نعت مصطفی را
درج گهر آورم که شاید — گنجینه گوش انبیا را

دل

دست سخن آورم بهر شاید   مجموعهٔ لطف اولیا را
اشک نزبان رسانم از دل   تا داغ کنم دل شما را

ای حکم تو دست و دل نگارا
دی غم تو پاک و رضا را

ز شهد لطف کز آن کام جان شود شیرین   نه وعده که کلوی کمان شود شیرین
فغان ز زهر فروشنده غمزه کوسان   ز جوش جان در دهان و دکان شود شیرین
کسیکه از هوس نوشخند او میرد   بکام ما تمنا نشر فغان شود شیرین
دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد   ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
زبسکه ذوق برشتم ز زخم فرم قتل   دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز بوس حور و ملک چون زبان شهد آلود   خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین
ز نسبت لب و دندان او عجب نبود   که لعل و دُر بدل بحر و کان شود شیرین
بیا بگریه تلخم بزن شکرخنده   که اشک بر مژه سیل روان شود شیرین
چنان خلد رگ و ریشه ام شمایل تو   که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو اشیانه زنبور شهد روز وصال   ز نوشخند تو ام خانمان شود شیرین
بشهد جنت اگر خضر بدل کنم مشکل   که در مذاق تو تا جهان شود شیرین
چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مگر   ز مدح داور سلطان نشان شود شیرین
لب عطارد گوهرفشان شود شیرین

ز فیض ابر عطایش کلوی شاخ شجر   مایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین
ز نوش و ارو لطف عمیم او شاید   که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

بر آستانه طبعش کسی که سجده کند ... ز نور ناصیه‌اش آسمان شود شیرین
چو بر بساط کلامش نیاز د اندیشه ... ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت ... دهان راحت کین و مکان شود شیرین
بعهد ساعت عدلت ز فرط آرایش ... بچشم اهل تحیر جهان شود شیرین
ز گشت عیش تو گردانه حس شود شاید ... که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین
ز امن عهد تو گرد فسانه گو شحنه ... که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که مهر شهد لقاست ... هلیله انجم لامکان شود شیرین
اگر نه مصدر ذات بود چگونه قضا ... لبش ز زهر نه کین مکان شود شیرین
زهی حلاوت نامت که وقت پیشی ... چو در خیال در آید زبان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشه دبیر آید ... چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمایل تو چو در دل در آورد مانج ... لباس بر بدنش همچنان شود شیرین
ابا حمید صفائی که از ثنای تو ... زبان ز فر رطب اللسان شود شیرین
منم که چون تکلم طرز د افشانم ... دهان معنی السنی و جان شود شیرین
چو مشتری بسر افتد هلیله نظم منش ... عجب مدار گرش طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خود سخنم ... ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیرین گردد ز شکر و نیست ... ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم ... سزد که قافیه شایگان شود شیرین
هر دم حرف ازین قند پارسی دادم ... که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز لفظ دری شیراز گشتن منم ... کمال سان نظر اصفهان شود شیرین

چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز   ز تیزکردن تیغت فسانه شود شیرین
جهان بمدح تو دستان زنم هزار چنانک   بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عتاب تو   که لب ز مدح تو ام جاودان شود شیرین
وجوه خوانش بجوزا بدل کنم که ملا   بمدحت تو دو کام زبان شود شیرین
سخن دراز کشید آنقدر بگو ع فی   که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفت و گوی اهل وفا   ز نقل زمزمهٔ داستان شود شیرین

حدیث تلخ دهان ای دشمنان تو باد
حکایتی که ز نقلش زبان شود شیرین

ای طوق فلک نوشته بر سم   وی زلف صبا بدیهه در دم
ای دور بر توسن فلک شوخ   زانگونه که شعله بیش هیزم
هر غنچه بسنگ روی بدانست   کش خنده نزاید از تبسم
نازی بلب فسانه پرداز   زانگونه که نشئه تکلم
از کام تشنه خط نگاری   بر نقطهٔ نوک نیش کژدم
گرد از تو شتاب دام آزاد   سیمرغ وجود خویش را گم
هشتم فلکی دو دو دوا به   چون وقت روش علم کشی دم
زان رایت روی که طبع ع فی   راندت بممالک تنعم
اول قلمی ریاض طبعش   آخر چمنی بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بود   جام تهی از شراب صد خم
نه نشست نگر بوقت خوابش   دریای معانی از تلاطم

درهم شکند بگاه حمله — صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع برفروزد — طوبی طلبد رواج هیزم
رضوان ز پی شراب برشن — انگور به پرورد بطارم
برخاک در طبیعت او — دریای محیط در تبسم
گردان شعاع ضمیرش — یک دیده آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه بر رست — نوک مژه چون درخت گندم
عرفی بمدیح خود شتابی — هشدار مبادت کنی گم
داد صفت بده که مرفه — معنی و عبارت از تظلم
ای شرم مکن ثنای خود گو — گو باش حسود در تبسم

شانستهٔ نوی بمدح امروز
ای خاک هجا بفرق مردم

اگر طبیعت لب ار آگاهی — بعالم ملکوت محلش راهی
همی رود بنجر بداری جواهر قدس — ز بهر تحفهٔ یکدانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم — که یافت بازوی او صولت اللهی
ستوده که بعنوان نامه — حسود او بتصور نوشته جم جاهی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا — چو زمرهٔ ملکوتی ز محطی و ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر — قبول در در تو احکام امر و ناهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست — بصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی
چو مهر کاهش مه را ز رشک سیلی تو دید — نخنده کفت زهی ابلهی و گمراهی

منم فتاده بصد رنج از حسد زشرم　　زبهر رعشه اندام وجهی کاهی

نشان زبان بسی وجهی　　کلا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی

چو خلق رای تو آتش فروز وهر شوند　　سفر و که دود کنه عنبر ماهی

زبسکه آهوی خلق تو نافه اندازد　　هیچم عطسه بگرد زماه تا ماهی

زحسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال　　شود نگاشته از شکلهای اکراهی

حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم　　فراق نامه نویسد برگ ناکاهی

چو ظل جاه برار قام هندسی فلکی　　بدون صفر کند نه خود بجاهی

فلک زسهم تو با روزگار بگزیکنت　　چو با کلبازی غنچه زنالوان ماهی

سر دعای سپه زاوج عرش گذشت　　در آستان جلال تو گرد کوتاهی

ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد　　منافقان کلا　　و ماهی

ز رفقهای قضا و قدر شتاباد
موافقان کلاساز مالی وجاهی

رفتم ای غم ز در عمر شتابان رفتم　　های شتاب از طلبی صبر زفن با رفتم

شتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی　　مکن از دور و دو غم هر شتابان رفتم

ایها الناس بگوئید مبارکبادم　　کز صنم خانه تن در حرم جان رفتم

الوداع ای دوری کشد بهوشی هرست　　کانیک از خوابش سوی رهبان رفتم

در رو هدو شی و بلا از وغم ورشم　　ما را حکم تسلیم　　رفتم

تا حد وثت محبت که قیامت کاه است　　بنشین روی غم دل مروحه جنبان رفتم

هوس گریه سم　　دیدت　　رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم

از دو گیتی همه خوردم و عشرت کردم / نه در جهد زدم نی بر احسان رفتم

گر حکومت همه عدلست ملک گر کردم / یاد نمودم و همدوش سلیمان رفتم

همه سامانی حسرت دنیا دیدم / چنین بمانم که نه گبر و مسلمان رفتم

کس عنان گیر نشد ورنه من مست حرم / تا در میکده در سایهٔ ایمان رفتم

حضر اگر نیست قدم منزل و مرکوش منم / رفتم آخر بحرم در ره خذلان رفتم

بار بکویان بحرم رفتم و عجبم گر قدر / بدر دیر مغان تا صبح گویان رفتم

من کجا کشمکش الله و قبولش زکجا / نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمد در زیر سرم بالین شد / خفتم بخاک عدم از حسرت جانان رفتم

صفحه بنغم از لمی نسخه خلد است که من شر / سیحون سپاه نجم الوان رفتم

هر کجا غم و اندوه نوای بشنیدم / جستم از ولوله کان تو ز در وصلت رفتم

منم آن سر زجان گشته که با تیغ و کفن / بدر خانهٔ جلاد غزلخوان رفتم

شگفته لب گوهری از من بجا مفروش / که بدر یوسف الی بر در صدگان رفتم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم / همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

پس بدیوار زدم سر که درین کوچهٔ تنگ / آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

دل و دین و خرد و هوش و زبانم بازم ده / تا بگویم ز در دوست لبالب رفتم

آمدم نغمه کش از لب امید و زبانم / در رگ و ریشهٔ دل من حسرت دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو / که چنان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در روز / شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بکشید که رفتم ناکام / دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل و همت دوست … که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کرده داغ … تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بدروز که تا رفته بمصر … تا بر آن آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچه بزم دل چو بر باد خزان … خنده بر لب گره دست بگریبان رفتم

نور بینائی صبح طربم لیک چه سود … که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحبدل میداند … که دل آشوب تر از غمزه جانان رفتم

مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید … منم آن نوح که هم در سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج … بدر بوزه دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم آخر ز چه قسمت نشکست … که بیابید سر بچه رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه غذا … نه در آب زدم بر اثر نان رفتم

منم آن شیر ختن صید که آهو گیرم … که چو موشان بکناره انبان رفتم

منم آن میوه ارزنده بستان کمال … که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک … رو به بیع ز چنین قرادان رفتم

بودم از قدر رخ زر ز رو زرد ولی … گوی گشتم ره سیلی چوگان رفتم

فرحه بودم حلبی شیشه لعل صهبا … بارگو مان بکجا بر سر سندان رفتم

چمن صبا زخفت گشت چنینم بود ولی … چمن تماشای تملای بخیابان رفتم

رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ … بسر کوه بقصد مه تابان رفتم

ذوق عرفانی بتحریر بدندانم حیف … کر بی سندس و استبرق و رضوان رفتم

آخر این بار که نوالی گفت که در مکتب قدس … دانش آموخته بودم و نادان رفتم

غور ورزیدم و زسوفت آنسو ماندم / جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
زلف بشکستم و بدنبال دل خویش مدام / در پس هر شکن زلف پریشان رفتم
عیدان طایفه کی بود که با شور نهان / تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
راه مجنون لیلی و فرهاد دیدم آمد در پیش / رفتم این سان و لیکن نه چو ایشان رفتم
ناخن تیشه نراندم برگ و ریشه سنگ / کوه نجم در ته پا سودن بجولان رفتم
آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر / سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
اینهمه رفتم و رفتم که شدم دم بگرفت / به تقاضای زر و بیف از پی پنهان رفتم
رمح وی کید از جنگ و گر صلح از حق / تیغ در کوه جبهه خاقان رفتم
آهنین پنجه تیغش با جان گفت که من / موج در موج پی شستم چو جیحان رفتم
با و پیکان سنجانش نصب الغیب که من / موج در موج شکستم چو لقمان رفتم
طالعش صبح و لادت که در دین راد گفت / آفتابی بکف انگه به شبستان رفتم
هر که اندیشه خلق دیم ار جای رود / چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر ز نثار کرمش رحمت / گشتم نکو بدم بدر بودن رفتم
دارم این قافله سالار زخاک در تو / نه بری ظن مبر بنا سالم صفاهان رفتم
بسکه نقش کف پوسه براهم افکند / هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم
پاک اندیشه ز پرواز شکستم صد بار / نه بری ظن که بهوش سخن ایشان رفتم
السلام ای ملک الوحش بروز داور خاک / چون تا را مکه ناظم سروان رفتم
تیغ وی گفت که از معرکه جنگم / گر نه از نارک او ناسم نگران رفتم
داد سلام من بدوش قدر اند / نثار تو و نفرین حسودان رفتم

راه نفرین حسودان تو رفتم لیکن　　آن نیرزید که بگویم بچه عنوان رفتم

راه سجده به نثار تو سپردن ابلا

نیست راهی که تو لیکن گفت بیابان رفتم

کجا بحسن شود با تو همعنان نرگس　　تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس

بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز　　اگرچه چشم تو بودی کرشمه دان نرگس

فتاده چشم بیمار و تنگ عشق گرفت　　ز لذت های بر آورد سر از میان نرگس

خمار سینه خود را بغمزه تو فروخت　　دگر نماند متاع عشق در دکان نرگس

نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت　　اگر نه بر نگین یافت بوستان نرگس

نکرده چرمی واز شرم بر زمین بیند　　از این صفت شده مقبول مهوشان نرگس

بعالم آمده خسرو ز رنج رز زلف　　ز جهان تماشی کردند شادمان نرگس

گهی شراب و گهی شربت بنفشه خورد　　ز جام لاله که شوخست و ناتوان نرگس

بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار　　نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس

عروس حجله باغست از چه سپید　　کشید مقنعه برگرد روی از آن نرگس

نه ای طعنه سوسنی ز کام چمن برید　　اگر نه روی چمن دید در میان نرگس

ز لاله کرده نگار فهم دعوی حسن　　دلی نهان زده چشمک بار عیان نرگس

بجای چمن خورشش در رحم گر می بود　　که منت شستن متولد ز بوستان نرگس

ز بسکه نیست بخود اعتمادش از مستی　　نهاده در نقاب لاله سرمه‌دان نرگس

الهی طفل بنفشه ز غنچه سیراب　　فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس

چمن ز سایه سنبل هزار شب دارد　　اگرچه خشت خورشید شد عیان نرگس

کند ز هر سر مو شعله لیک عجب اینست   که بی فتیله کند شمع بوستان نرگس

فراشیا چمن راست بهر خوابگهت   سمند باد زره سبزه و بستان نرگس

لباس خضر بپوشید و طاس ماری کرد   مسعد و ید نشان نرگس

سحر که دیده گریان نشینش جهت بارانت   کند تشعبد تقلید آسمان نرگس

کسی ندیده بعالم تماشه نورافشان   مگر گرفته ز بر جیب طیلسان نرگس

چو غنچه کیسه پر از زر کنان ای چمن که دگر   رساند بر در دروازه کاروان نرگس

مگر بدامن احسان شاه لطف نگه   که گنج سیم و زرش دید ارمغان نرگس

خیال سایه برد باغ افکند   کشی او فتاده سر مغز در زبان نرگس

مگر ز نعمت خلقش بهار خوان آراست   که چشم کرده پر صحن بوستان نرگس

ز بسکه حور و ملک دیده بر درش سودند   سزد که رویدش از خاک آستان نرگس

اگر بخواب به بیند جای رفعت او   کلاه گوشه رساند با سمان نرگس

صبا ز حاجب او زخم سرمه می رسید   مگر بخاک درش هم خت دیدگان نرگس

اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او   دهد نهیب که هست ما سپر زبان نرگس

چو عکس لاله زند با سمن در آب آتش   چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

بصحن باغ ز گنجینه دامانت او   بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس

اگر بدست کند گرد سایه او   دکان سرمه فروشی دیدگان نرگس

ز بهر گوشه دستار جاه او گران   ز آفتاب کل آرد ز فرقدان نرگس

اگر بنامه عفیف تسلط آموزد   بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس

شبانه نو جهان سازنک دیو دالد   ز خشکیت چمن خرم و جوان نرگس

کنند سجده بر شمسی نرگسان باغ اگر | نشان دهی که ببخشد کسی فلان نرگس
نجوم ثابت و سیاره بر تو افشاند | اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
بچشم خویش بناخن برآورد رضوان | اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس
دست توجه دل تنگ بر به که است | بجای آب ز فوارهٔ زرفشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد | بجای چشم برون آورد ز لعبتان نرگس
ز باغ لطف تو گلها دمد هرچند | فضاله چین ز گلان بوستان ارمغان نرگس
بجای هالهٔ تو گرفت پای نابرستی | که جای مغز نماند کسی در استخوان نرگس
نعیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست | ز پای نابر آید شکم از آن نرگس
شمایل تو تو لید بوستان چمن | نهان گلکشی از آن گرفت کلفتان نرگس
ستاره را ز لطف جهت و چشم | ز تیغ لاله برون آید از ستان نرگس
نظر به بخت حسود تو کشاد ازل روانه | سفیدی مژه در دید و غنچه دهان نرگس
ز یار خلق تو بی فضا آنجا که جمله | بکلبهٔ هیزم کلخن ز باغبان نرگس
بدون فیض تو بینا کجا شود هرچند | ز بوی جامهٔ یوسف دهد نشان نرگس
ز دلی بر سر دستار و زین جای گذشت | که سر برآورد از جیب آسمان نرگس
ز باغ مدح تو هر شهرکان خاطر من | بسر زنند ز شوخی نکهان نرگس
سنر و که دیر بخدلم مجلسی نو رسد | که گرد دامن هر شب کلاهان نرگس
چو مجلسی نو ز گلها تمکلات | بدامن از چه کشد این بوستان نرگس
برین چمن نظری کن هم از میانه او | دمید سنبل و ریحان گلان نرگس
تبارک الله ازین باغ و گلشن که درو | بجای قطرهٔ تازه و جوان نرگس

نسیم نسبت مدحت کشد غنچه او — وگر نه چمن رهد از آفت خزان کسی
زبسکه داشت زخلقت امید عفو و عطا — بشهر مدح تو آورد کاروان کسی
ببزم مدح تو مهمان بود ولی زادب — صف نعال گزیند چو میزبان کسی
زفیض نسبت مدح تو تاجداری یافت — زلذت پای برآید سر از نشان کسی
ببین که از چمن طبع من بمجلس تو — چگونه گشت ز دنبال هم روان کسی.

نهند گوش ملایک بجای نرگس دان
زباغ طبع چو بخشم گلستان کسی

داور را سال نوت محفل طراز سور باد — تهنیت گویان غلامت قیصر و فغفور باد
تا از سال کهن برگشته بهر تهنیت — جملگی در ساحت سال نوت محصور باد
از در دروازه نوروز تا میدان عید — همچنین آرایش بازار عشرت سور باد
میرزا ابو الفتح آفتاب اوج عزت نام یافت — این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
گفت سال صنعت نگار عالم — آسمان گفت آفتاب من کلاه فرقم باد
هر لغت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم — زهی گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد
هر معانی گشته افزایش بود مصداق اسم — در میان کودکان هر لغت مشهور باد
هر لغت کاندر لغت نامه بهر مفهوم آمد — جمله بر ایوان لوح سینت مسطور باد
هر لغت بر دو سمان نیلگون و بر احباب گو — نوشی و نیشی هر کس از فیض این زنبور باد
در سما عبد از صریر خامه آت اسرار غیب — خیر و شر لفظ و معنی از دم این صور باد
نه فلک محصور بادا در حصار هر لغت — با غلط گفتم فضای لامکان محصور باد
شاخ تا کی گشته یک نخب بلند تا عنبت — طارم گردون شکن از خوشه انگور باد

قبضهٔ شمشیر گیتی دستگاه | سایهٔ شمشاد رایت چشمهٔ شاپور باد

عالم عشقست که با لطف و رخ آمد قدیم | او بهشت و ذات او حور باد

بهر اخذ نعمت تسخیر عالم پرورت | دامن دریوزه بر کف سایه با دور باد

عالمی ست از جهان عالم که او را طالب | هم کلاه با اطلس عدل کلاه مزدور باد

در محیط عشق موسای که موج خیز دامنت | لجهٔ قرب کلاه هر موج کوه طور باد

عشق از باریچه در بزم اگر میخیزد | شیشه مه را شکستن بر سر فغفور باد

مدح لابد شکال انت الا بملک مدح تو | رایت اندیشه روح القدس منصور باد

چند دعای شاعرانه هست عرفی کم اثر
سان گوی کن بگو هست نا محصور باد

گر سر بصحبت گل و سوسن در آورم | دست چمن گرفته بمسکن در آورم

یا ها ی | باشد هم هول در دل رهزن در آورم

گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر | زنار را بلطف برهمن در آورم

شرم دروغ بین که زبان فصیح را | در گفتگوی نطق [illegible] در آورم

همت نمرفشان و تیج طوبی هنوز | شرم آیدم که میوه بدامن در آورم

کو بخت تا که منفعل آید بصبح و من | با آفتاب دست بگردن در آورم

از بس هجوم حادثه در رزمگاه عشق | خود را بیافتم که بجوشن در آورم

یک عذر ما کسی بغلط گر بیان کنم | صد لاف در میان برهمن در آورم

صد پردهٔ مصلحت [illegible] بر تنم | ترسم که تنگ بخاطر کودک در آورم

هر گوهری که بر کشم از معدن خرد | پرداخت کرده بار بمعدن در آورم

آئینه اصالت خورشید و کان شود پروانه گهر ز بنجران در آورم
در معرض چه راه زنان را کنند عرض امید را شکسته بروی در آورم
هر شب هزار غلغله میکنم طواف تا خویش را بحجله شبان در آورم
تا خواب عافیت ندهد چشم غفلتم از رزمگاه فتنه بامان در آورم
معجز همت ار بکار شود باید شبی یاقوت آفتاب بهامان در آورم
گر سایه هوس کند آهنگ دلبری روشنی سیاه کرده به هجران در آورم
خوش من ز چشم و ناله گرم هنوز ترسم که سر بدامن ارزان در آورم
هر گه که جیب دل بدرانم ز درد دین زنار بهر بخیه بسوزن در آورم
خورشید را بکوه در آید زلف شکسته کمند بگردن در آورم
هر گه که آورم گل روی تو در نظر گلشن ز رسوای و بیدای بدامن در آورم
هر گه که ناله کنم از گلشنی و گلی شکوه ز بلبلان نوازان در آورم

ای طایر آشیانه همت مدد کنید
کان عندلیب قدس بگلشن در آورم

نوبهار آمد که افشاند چو خس بار گل چمن وصال عام ریزد چو خس و خار گل
بسکه طبع کائنات از خرمی آبستن است برد ماند باد آه محبتان از دار گل
بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار خامه تیز رنگ ریزد بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان درین موسم رود گر بجای عشوه ریزد در دم رفتار گل
شهید بخت ما ز مرده گل برگی رسید بسکه از بذل چمن گردید بمقدار گل
در چنین فصلی که از فیض هلالی نوبهار در زمین شور می روید ز تنگ خار گل

گرچه مستغنی بود عاشق ز فیض هر هوا / ریزد از نور نگاه شبنم دیدار گل
شاید از گلبن صفت در گلخن از فیض هوا / پرده‌های عنکبوت انگیزد از هر تار گل
سایه گردد بیخ زن با جنبش گل از نسیم / جنبش کند با این رطوبت سایه بر دیوار گل
متن عالم را معطر کرده گویا میکند / از نسیم خلق داور شمهٔ اظهار گل
گلشن اقبال اکبر شاه کز بدو ازل / بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل
گر صبا از رزمگاه او در آید در چمن / از دهانهای غنچه خلد در خواهش زنهار گل
خلق او گر نوبه فرمای کند کار آن شود / از لب نایب دهد هنگام استغفار گل
جاه او دید آسمان و چشمهٔ خورشید گفت / بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل
گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دهر / بر دمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل
جوهر او را طلب کرد از ضمیر او گلی / مهر و مه را بالب بر نعلکها بردار گل
در گلستانی که با لطف او جان پرور است / از دم عیسی شود بی‌مرض و بیمار گل
شهر خلق او عجب شهری است کاندر وی بود / درد و درمان و طبیب و خسته و بیمار گل
عزم او گر باغبانی دهر گردد در رتب / گر شود چون آفتاب اندر جهانها سیار گل
آنکه از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو / بر زمین بندد دهانها غمازی اسرار گل
از دماغ باغ بگشاید شمیمت سنبل خوش / گر ز آب چشمهٔ تیغت شود نمدار گل
گر سلاح کین خصمت رو بگلزار آورد / گردد از فیض نسیم صبحدم برار گل
در هوا و روی اعدای تو گل بر سر زند / رنگ نیلوفر بر آرد بر سر دستار گل
گر نگاه طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز / از رفعت خرم و خندان بهر گل
بر حریم روضهٔ ارکان کجا از یک نهال / بر خلاف رنگ و بوی هم بروید چار گل

در دل خصم لئیمت گر عبوری نیشتر / از چه سبب زد منت درهم و دونبار گل
با خشمت گر ونه بر گلشن از نخ کب / چون دل بلبل کند الماس را افگار گل
گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد / آفتاب آسا شود سرچشمهٔ انوار گل
باد اگر با فرق لطفت بعالم سر نهد / صورت حسن بیاد مدار گوشهٔ دستار گل
گل ور عهدت بخلد از بهر گل چیدن رود / بار دگاه عیادت بر سر بیمار گل
در دل اشک شهیدان از نشاط عهد تو / روید از پیکان ناوک غنچه و سوفار گل
تا در افتد نی کند بر شاهدان بزم تو / این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل
چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل / از پی آرایش تابوت هم بردار گل
گر بجنت بگذری خاشاک رضوان در رهت / سوسن و سنبل بیفشاند بجای خار گل
جلوه کن در روضه تا حوران آیدت انفعال / از فروغ چهرهها بابت کند ایثار گل
زاهدا بوی ملک از هر گلی ماند بما / تا می آلود آوریم از خانهٔ خمار گل
رحمی ای طالع بروی شاهد امید ما / شت خم تا کی فشانی بر فشان یکبار گل
و فتی گل بر سر زدن گر از دلم با آذر / شت چمن گردد که از ابر سر دستار گل
جنت از کوثر و باغ حسن ار عج نی کرد / هر نگاه شاهدانم هست صد خروار گل
عهد داور بین که از ظلم زلف و چشم حسن عبور / میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل
داور ابا غیبت ظله دل فرو در کاندرد / غنچه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل
گر بیابد نور خورشید ضمیرم چمن / رازها نقش عجایبت از پر دو عینک دار گل
در سرود وصف اخلاق تو میریزد بر تو / بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل
در مزاج جنسی نیابد خشکی طبع خزان / کز آب طبع من گردد رطوبت دار گل

بی تو عشق ارچه در خویل مسلم داشتند — گر نبود از حسن طبع ما به در کار گل

آنکه برگی از ریاض جوهر او ال ندید — کو شما در باغ طبع عرفی و بشمار گل

تا ز بیداد خزان در کلشن عالم شود — مطرح جان اساسش باز بین هموار گل

بار الها تا دماغ و دو غم ناله

از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

گر بدل خوشم عنود مرحبه غنچه‌ای — با غم ارشاد بود مرحبه غنچه‌ای

اینک بخندی خیل سبک سم از غم — خم نغم ار در فزود مرحبه غنچه‌ای

انتها بود دم بدیده کحال رغبت — مردمکش گر بود مرحبه غنچه‌ای

اینکه گلشن ناز روی عیشم اگر — داغ نمک سوی بود مرحبه غنچه‌ای

اینکه خرابم ز بوی سینه موهوم — بوی عدم گر شنود مرحبه غنچه‌ای

گر دهد دل به نزد مطلع تا بی — مطلع اول ز دود مرحبه غنچه‌ای

خواب تن و هوش لیک در عدم ازم — هم گهر جان نبود مرحبه غنچه‌ای

گفته ام اندر آید گشت یم زنار — گفته ام گر گشود مرحبه غنچه‌ای

خشک و نرم در دهان داس السنه — گشت خوش از تو در دم مرحبه غنچه‌ای

عذر جفا بر تو نیست دم فزون از حد — گر گله مند از تو بود مرحبه غنچه‌ای

مدح خود و صاحب نذر آرم و رحم — گر همه صاحب شود مرحبه غنچه‌ای

داور عادل که فتنه گفت ز عدل شر — تا باید گر عنود مرحبه غنچه‌ای

دریا گوید که گر بعهد سخاوتش — مایه خود سا فزود مرحبه غنچه‌ای

گفت قضا اذن گر به بیشتر — قدرت خویش آزمود مرحبه غنچه‌ای

عرفی گوید که کر نگاه ثنا لقبی   عاجز و حیران بودمی جه غمینه
کر طلبیدی ملا کر غم هجرانینی   رنگ شکسته نمردمی جه غمینه
کر طلبیدی ملا که هنر دماغنی   نافه معنی کشودمی جه غمینه
کر طلبیدی ملا که زینت مجالسی   نکته ادب کرن سودمی جه غمینه
قافیه کم یافتم مکرر بسنم   کرمز فرهنک لعدمی جه غمینه

مائی تا که بلاست و کرنه
لی طلب رزفنه بودمی جه غمینه

چیست آن جوهر هدایت فنی   آسمان مولد و زمین مسکن
قوس آیینه روی روشن دل   رند ژولیده موی تردامن
سوزنشی ورجا رشته   رشته اتش ورشته سوزن
کردنشی تا بفرق سیمالت   ساق سیمنت پای تا کردن
جون عروسان هند در دم رقص   از خم کیسوانشی جکد روغن
جون زر قلب شاهد دنیا   جهره تا رنک برقعشی روشن
نو رزنک باد حمرنت   تورد هست غنجه سوسن
کیمیاست جوهر تاجنشی   که ازو زر شود مس و آهن
غرت تاج او بیفزاید   جلی طلعت سهیل یمن
جوهر هیکلشی هیولانیت   در قبای جو کوهر ظن
جامه اش گاه سبز و گاه سپید   جهره اشی روز تیره شب روشن
کیسوانشی نور جون مریم   ابرولنشی جون هلال جمک زن

هم ز باد صبا شود جوشان — هم ز برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست بر درفش کیان — آفتابیست برق پیرامن
بر خط استوا کند حرکت — آفتابش چه تیر و چه بهمن
قصب ماهتاب او اکسون — شرف آفتاب او ایمن
که گهی از میان تاج خروس — برفشاند بفرق چرخ ارزن
زند کاینش مردن شب کر — ریزه با نیش کوری رهزنان
دسته‌ها زون طلاست ولی — سوف کمر بسر که نیست درهاون
گاهی از دانهای اشک نیاز — سبحه او بخنت از گردن
هم شکفتست در مصیبت و سور — هم برهنه‌ست در دی و بهمن
شاه تیر جهان زرین ست — بر سرش موج نور سایه‌فگن
راز دل بر زبان چو آمد او — مستفید اند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند — راز بیرون فشاند از روزن
مغنیش روح موسی عمران — صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان گرد نشسته بذوق — همه سبوح خوان یارب زن
روز بر هم فشرده مژگان — شب گشاده دیده روشن
شاخ گندم که دید خوشهٔ زر — اینک از بزم شه ببین روشن
چون بمیرد تنش نفرساید — زنده گردد بگاه‌دش سر و تن
چون شکر منبران هندستان — حره زرنار و چوب پیراهن
با همه حدت و حرارت طبع — دامنش تر شود ز آب دهن

خرمن از سنگ آسیا گر باشد   بزبان آرد میکند
شاه چین و حبش غلام ویند   دور از این آستان اسیر محن
زانکه نوشته است عهد   بد بیار تو ملک چین و ختن
بلبل باغ عمر دشمن او   نزند نغمه بجز شیون
مرغ جاهش بزیر حکم   از بدخشان گرفته تا بدکن
بگذراند جو رشته حکمت او   آسمان را ز چه سوزن
عدل او را بعدل نوشروان   کی بسنجید سپهر نادره فن
نطفه دشمنش بصلب پدر   حلقه پیوند تار و پود کفن
هر کرا لطف او حیات دهد   نوبت جامه کی رسد بکفن
خاطرش بحر فیض را معبر   گوهرش سر غیب را معدن
تا ارادی بود جفای سفر   تا طبیعی بود هوای وطن
وطنم آستان جاه تو باد   تا نگردد جهان سفر زیدن
عید او همچنان مبارک باد   بر طرازند دی و بهمن
هرکرا طالع است خلعت لطف   برسد نوبت قبا بکفن
نصب را روی بخت او مرآت   غرل را بخت خصم او مدفن
ای غبار حریم حرمت او   عطر پیراهن عروس چمن
پدرش مهر و مادرش لیک   شام عاشق لیک صبح دشمن
بزبان خنده از گلو گرید   خنده از بزم عیش شاه زمن
گر از شوق دیدن خورشید   خنده تا فرق و گریه تا دامن

گره وخنده اش کدارسی عمر — همچو اعدای شاه قلب شکن
همچو انگشت پنجهٔ خورشید — صد اشارت کند بشاه زمن
جوهرش در حریم خاطر شاه — ماه نخشب بود چه بیژن

شاه اکبر بهشت ترکیبش
نور خورشید و سایه ذوالمنش

قصیده تمام شد

ای دل راه زن که از چشم — بتخصیص سر فرستادهٔ
ای ستم پرست کز در خلدم — بمضیق بلا فرستادهٔ
ای غلط سیر کز سر قدسم — بمسیر فنا فرستادهٔ
ای عروسی که بهر جلوه خویش — بدو عالم صلا فرستادهٔ
گوش کن تا بگویمت کز غیب — چه گرفتی کجا فرستادهٔ
آمدی با من کون معنی لیک — بعدم زده را فرستادهٔ
صورت مانده وقف ما کردی — بنگ مردم فرستادهٔ
آمدی بمیلی زاستعداد — روح را با سما فرستادهٔ
ابروی که تشنه ایس ملک است — بسبوی هوا فرستادهٔ
کهنه ریشی که مصلحت نگفت — بشکنج دوا فرستادهٔ
هر کجا بخیه هوس دیدی — بقمیص رجا فرستادهٔ
هر کجا تخم آز برچیدی — بزمین عطا فرستادهٔ
جای عجز و نیاز و کبر دریا — بدر کبریا فرستادهٔ

در مقامی که عشق می لغزد   عقل سالی عصا فرستادی
هر که از طبع هرزه‌ای سرزد   به نشیمن ارض و سما فرستادی
تحفه‌ها بهر شهرت انگیزی   بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی   بدیار سبا فرستادی
نغمه زهی بوز لاف و گزاف   بسهیل و سها فرستادی
هرچه بر داشتی ز کعبه قدس   بصنم خانه‌ها فرستادی
هرچه جبرئیل در نهانت گفت   بمغان برملا فرستادی
هر کبوتر که از حرم طلبد   در دم اژدها فرستادی
گاه زمزمه سرور بخشی   دعا فرستادی
شیون چکیده مرثیه   نزد اهل عزا فرستادی
از ملوک مدح دروغ   گر نگفتی دعا فرستادی
هر که آمد بدیدنت زرقی   گر نبود از قفا فرستادی
صد ربا نامه ساز کرده مدام   یک بیک جا بجا فرستادی
که به نزد مسایل علما   لم نوشتی و لا فرستادی
که براه مطالب حکما   هکذا هکذا فرستادی
گاه بر نظم و نثر بر شعرا   مرحبا فرستادی
گاهی از نقش صورت بر ندما   تن تنا فرستادی
مجملا هر رهی که سر کردی   خار در مغز پا فرستادی
رنج ما سوز نفس با بر باد   کسی بجز شفا فرستادی

هر کجا خواست شاهد مطلب — شوق بر رقعه کش فرستادے
هر کجا شد هوای نمود ابلیس — عصمتش رو نما فرستادے
از تقاضای نفس بر حسنات — فتنه کربلا فرستادے
کثرت افزود گر بدر و بشبے — کاسه شوربا فرستادے
چشم بر حله بهشت بود — گر بعور قبا فرستادے
هر کجا فقر میزبانی کرد — صد شکم امتلا فرستادے
هر کجا دعوت تنعم بود — صد طبق اشتها فرستادے
دود های کلک امید — بکلوی دعا فرستادے
هر کجا موجی از تشوق بود — بمحیط علا فرستادے
هر کجا فوجی از تعلق بود — لسه مدعا فرستادے
مدعای کر از کسی سر زد — بشمار خطا فرستادے
نا روای که از تو صادر شد — بجناب قضا فرستادے
هر کجا گژدم شبازی بود — بگریبان ما فرستادے
پرتو نور صبح اول خیز — بچراغ وفا فرستادے
شمع ایمان خانه روشنی کن — بحریم ربا فرستادے
تا بصید آید شتاب حیات — بعنان فنا فرستادے
اشک آب و هیولی عارضی — هم بآب و هوا فرستادے
زلف جوا هر که داشتی ارزد — چه بدار البقا فرستادے
هر زلف و بن بود هان گرود — که چه کردی کجا فرستادے

نازم این نامه‌های رنگین را   که بروز جزا فرستادی
آن روان شوم پیش خانه   خوش لبا ز نواز فرستادی
گر دعای کنم دگر نفرین   برگ هم زخم فرستادی
ولی آخر دلیست کو این نام   بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بی مروتی نکنم   که شفیع از کجا فرستادی
بد هستم مژده هم صیغه عهد   ما مضی ما مضی فرستادی
اینک خود را ز شاه سلام صوات   برده صد خطا فرستادی
بد نکردی شفاعت خود را   بلب مصطفی فرستادی
داوری کر لطایف نعتش   قدسیان را غذا فرستادی
آنکه از حال نعت او نیلک   علت فرستادی
آنکه بروی نیز مهرش دل   س برکیمیا فرستادی
آنکه از مایه سعادت او   سایه بخش هما فرستادی
آنکه از حکم او بشیر نعم   بمکافات لا فرستادی
آنکه بر آن معجزش صدف   به ثبوت خلا فرستادی
آنکه اعداش را بکوش لعن   سوی تحت الثری فرستادی
آنکه وقت گذارش مقام   صبح نزد عشا فرستادی
از ولایت به تنگنای دلم   وسعت صد قضا فرستادی
انجنین قطعه بیک نفسم   ز زبان ادا فرستادی
خسته‌ها را ز فرد صحبت   تکیه و تکیه جا فرستادی

گمرهان را بظلمت خذلان — نور شمع هدا فرستادی
در وصلت زدند اهل بهشت — زینتی و مر نقطه فرستادی
سر اعدا بتیغ عداوت داشت — مظهر لا و فرستادی
در جهان را زسای حکمت و عدل — تحفهای عطا فرستادی
بهر من کز هنر تهی دستم — گنج شرم و حیا فرستادی
طلب روضه چمن کنم کز لطف — بدو عالم صلا فرستادی
به بهشتی کجا کنی تقصیر — تو که مهرت بما فرستادی
بلبلم گرچه چشمه ز شوق — توشی نعت و ثنا فرستادی
لب به بندم که در طریق سکوت — او بم رهنما فرستادی

منم عرفی امروز کز گشت طبعم — لب خرد افغان خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتا چو نی — بوحدت فروشی چو خلوت نشینان
دلی دارم از آب و رنگ — گل افغان تر از جیب مه جبینان
دلی دارم از عشق ها معانی — برشته تر از حسن صحرانشینان
دلی نیز دارم ز دم های گوران — پر از داغ چمن دامن لاله چینان
گروهی بصورت صنع و بمعنی — بنک روشنایی چو صبح جبینان
چو گلها بچیدند از باغ طبع — بکوتاه دستی دراز آستینان
ز جذب طبیعت باوج معانی — چو ستوری عشوه نازنینان
ولی دعویم کس مسلم ندارد — برادرو چشم کوتاه بینان

بالودگان جرعهٔ عرفانم   بتلخی نفرین پاکیزه دینان
با فعی دمان نامه می نویسیم   منقش بمهر زمرد نگینان
فتادم نوشتم چه بیهوده گویم   که آمان کدام و کیانند اینان

بیا ای بخت سرگردان بنشین   بزیر سایه سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل   که در وی عندلیبی کرده ناهید
کدامین باغ باغ وصال یاری   که آتش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لاله او   زند سیلی بحسن ماه و خورشید
از آن دم کاشتیم زند بر دماغم   نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم میربایند   قبای همت تا ثیر امید

شرم بادت گفته عرفی فلان را خاطر گفت   بایدش گفت آتشی اندیشه زنبیر برفروز
هیچکس گوید عطای تیر حکمش نارسا است   ور بگوید میتوان گفتن به تیرش بردوز
هیچکس گوید طبایع هشت این خانه ساخت   ور بگوید میتوان گفتن چرا این هیزم نسوز

عرفی آغاز گریه کن شاید   کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیر نشی   دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه زنی و غم برجای   خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من   بیت معمور جان خراب شود

ر سموم وزد بباغ دلم ثمرات جهان خراب شود
ر شرابم کنند درد آمیز مشرب انس و جهان خراب شود
همتم کر بساط برچیند کشور لامکان خراب شود
ر من از گفتگو بیاسایم دار ملک زبان خراب شود
مرغ اندیشه ساحر خوانم بیضه در آشیان خراب شود
ن کجا جنس روزگار کجا خانه آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند مغز دریا و کان خراب شود
ر لطاق دلم شکست افتد قبله قدسیان خراب شود
شیشه آسمان بدست بست گر بغیتم جهان خراب شود

ز هر هنر که کنم لاف امتحان شرطست بیاز مای و نکشی ببینی از امتحان انکار
ی کلیم کاذب هو هم کو سل یلی خلیلم و ناپخته دعوتم گونار

ه ازلی در بخشد ایزد کام که دهد جلوه کبر مای سا
ز لی تو تقف کند که دریابی ذوق در بودن و گدای سا

بدون معنی اگر حسن یوسفی دارد ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است معنی جان اگر حسن گروز آفتاب و مه برده
برو بصورت تنها مکن برد م ناز که دل ز کسی نبرد حسن شاهد مرده

بجز حکیم ابوالفتح کان فضل ای آنکه جز بمنهج اولی نیامده

هم سیرت تو زیور و بنیاد هم شکل جز نقشبند زینت دنیا نیامده

کی بود در چمن چمن در بهشت جا نازک نهال رفتی و طوبی نیامده

صد بار زبام قصر فرود آمدی ولیک هرگز بأوج کاخ مسیحا نیامده

صد زیب یافت انجم خاک سجدگاه از روزن قمر بتماشا نیامده

نقد وجود مشت خاک طلع هیچکس که تو با گنج شایگانش نبودا نیامده

جز کشف مظهر یاد منم مگر از جمع مظاهر اسما نیامده

بر صحن آسمان چو فرود آمدی زبام جز تو ثنای چشم ثریا نیامده

آمد هما ردیف تو بر اشهب وجهک در سلک نظم گوهر مقفا نیامده

از غایت یگانگیت در هجوم شوق اندیشه سا بدهن مثنی نیامده

فردوسی منظرا فلک آسای مسندا ای آنکه جز بکام احیا نیامده

میجوشد از لبم سخنی گوش کن جز تو جز نکته پروری دم عیسی نیامده

رفتی بصید همره جمشید روزگار گفتی که اینک آمدم اما نیامده

از بسکه نا امید رو آمدن شدن گویم بدون سهو که فردا نیامده

گر شاه ما ز بیت مبارک چه کوکبت کز شوق مردم بتماشا نیامده

هر دو انجم از کرشمه دیرآمدن گیتی از بسکه بهشتی آدم و حوا نیامده

باز آی و سایه بر سر ما کن جهانیان فارغ ز ننگ تربیت ما نیامده

خدایگانا دلی تو در ونا و امید نشسته بودم در بر زمانه کرده فرار

که محرمی ز درم ناگهان درآمد و گفت — که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگو مدیح حریفی کز نهایت قدرت — نتیجه‌های ضمیر ترا نبود انباز
همای اوج سعادت فلان که همت او — به نزد شه بود از غیر همگنان ممتاز
چو جعد شاهد لیلی بدست عزت داشت — رکاب شاه پلنگ افکن هزبر انداز
بهشت با کشش از لی چو روزگار قدیم — عنان مصلحت داور لطیفه طراز
مرا ز شنیدن این حرف غنچه گشتم و لیک — شکفتم از نفس عطف گفتم ای دمساز
شکفته باشم که این بعد عین نزدیکیست — عنان رسالت تو هم بتاب و هم متاز
نه این لطیفه ولیکن اشارتیست نهایت قرب — که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
مرا این گفتم و اندیشه ماند بر تک و گفت — که این لطیفه نگهدار در مشیمه راز
ز اهل دانش آخر تو میخته اول — بدست میکن و آنکه دلیل میپرداز
کرشمه بود این بسیما ور نه — کجا رسانیده نزدیکان همای ماند باز
همیشه تا کند در لباس لیل و نهار — بکوتهی و درازی حیات عزت و ناز
حیات خصم تو چون عهد کرم کوتاه — نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

بحضرت تو ترا نسبتی درست کنم — بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه
بغایتانه محبت منم زلیخایی — که یوسفم تو ملک سیرتی تصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود — همین بود که تو در مصر و منم در چاه

اندرین بزم از دم کسی میشدام ورطه شرم — آنکه مرو نم کشد بعد از قدم کفش نیست

اول از بالانشین خود که بعد از وی منم   بعد از آن از زبردست خود که هم کفو منست

خوشدلی دارم بسی خویش طبع آراسته   آنچنان کز بهر سر بر زخم نامردان لیک
باجوال زر مدام اش غم بود فوت و هنوز   بسکه با خود بخل ورزد غم زخم خوردان لیک

لطیفه‌ای ز سر صدق گویمت عرفی   ببین اگر بد و نیک زمانه‌ای دانی
بعلم و تجربه ما آگه ذره ذره خویش   ز آفتاب عدم در سماع میرانی
زکبریای تو یابیم که ملک هستیها   میانه خود وا نرد و متاع میدانی

شنیده ام که ز سوختن الی سرخی   که پرده بر رخ اسرار چیده نگذاری
لطیفه بتو گویم که بعد ازین غلط   عنان طبع بطالت گرفته نگذاری
ز گوش کردنت انکار بود گفتن   که در جهان سخن ناشنیده نگذاری

تهمت فسق بمن کرد یکی کفر اندیشی   کاین زد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد صاحب حکمت که بدید   جوهر لیاقت چو سر زلف رقم نام برداشت
روز کار آمد و گفتم تو مخور و سر من   پرده زین راز نهی مایه نخواهم برداشت
گفت از اول غلط افتاد ما لیت   دل ز هم صحبتی مردم بیغم برداشت
من ازین حرف بجوشیدم گفتم ز دل   آنچه برداشت خود از کون و مکانم برداشت
تو ملا دانی و من نیز ملا میدانم   پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت

اهل دنیا بتهمت گر بند فساد ... رخت خود را که ازین ورطه سلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر ما و تو نیست ... یوسف ابن سما متهم شد و مریم برداشت

... ملاف عرفی ازین ترهات تراژ بجای ... گر نه آنکه کلام تو سلسبیل گردد
... شعر و م عرفی از دله روح قدس شود ... که شعر روی ترا ورنه تنبیل گردد
... منجنیق ملامت در آتشی افکنده است ... تو در آتشی او گوهر خلیل گردد
... بدین مناز در طبع تو غیر یکتایی ... بدست گرد که این او نکو وسیل گردد
... دلیل ظلم ازین خصم تو العجب مطلب ... که هرچه گردد مه نه بی دلیل گردد
... صدای طعنه بلندست گوش هوش بد ... که صورت مور درین مرحله سهل گردد
... فهم آنکه رسد مارب نه هر که نعقال ... یگانه شد فلکش سعی وزو لیل گردد
... گر عدیل ترا واشت کینه کمتر داشت ... سپهر اینهمه با تو زپی عدیل گردد
... بخیل طبع در رلک دست دشمن بر ... که در عدیل چو تو ناکسی بخیل گردد

... بلکه از تهمت موثر تو ... عدل با علم منقسم گردد
... بشنو این قطعه کز لطافت او ... تهمت و طعنه منهزم گردد
... دل عرفی نگر ... از شهوت ... قصر تقوی‌اش منهدم گردد
... شاید از عصمت تنگ دربچه ... زلک گاک اندام منعدم گردد
... کرشم بر فراری افتد راه ... مرده در گور محتلم گردد

دی کسی گفت که سعدی دل از و رنجید ... قطعه گفت که اندیشه بآن می نازد
گفتم این گوشه بآن نغمه سزد گفت آری ... آنکه از پرده عشاق سوی نو می اندازد
سخن عشق حرام است بر آن بیهده گوی ... که چو دو بیت غزل گفت مدیح آغازد
حبذا همت سعدی و سخن گفتن او ... که ز معشوق بممدوح نمی پردازد
گفتم این جمله عیب است نه در سلک تمیز ... هر که این لاف زند زحمتی دو می ناند
لوحش الله رنگ آمیزی خود گو سعدی ... لاکه ممدوح بعد عشق یاد می بازد

ای بو الهوس که آمده مهمان وعظ ... و قیمه بیا که زهر بکامت شکر بود
بر مرده دل زبان نکشا بهر موعظه ... شمشیر را معامله با جانور بود

عرفی نه ارث و کذب نه زرق و نه حرص و آز ... را هم نبود خیره سری بهره جهره دار
طالع هم نمود با این خصم خانگی ... این باز هم عطا که برگشته مهره دار
ذوق غزل بمهر بتانم اسیر کرد ... آسیب این فراغتم از ماه مهر دار
مدح آبروی گوهر قدرم بخاک ریخت ... نادان این گهر نماند سپهر دار

دنیا طویله ایست پر از جنس چارپا ... آبادی و خرابی او جنس خرانند
آبادیش کدام در و بام شهر و کوی ... ویرانیش چه دشت و بیابان خرانند
از عرعر خران وی است این رسیده‌اند ... وز تیر اشتران شتر از خواب جستند
این آب و نان و اطلس و دنیا و ناز و نوش ... جلهای فاخره و علف بسته دستانند

گردنکشی که کف بلب آورد از غضب   سرمست اشتریست مهارش گسسته است
والکس که هرزه گرد و پریشان علف بود   یا بارگیر خریست هم از قید رسته است
والکس هم پای بسته سلاسل و روشن فهام   اسپیست کم اصالت خود پای بسته است
کز ما که آدمی ز خری زاده در میان   ما کشته کشته از لگدی پاشکسته است
گفتم هم آدمی ز خری زاده ای حکیم   این نکته حل کنم که دلت تنگ جسته است
در ملک و دمی نسب خالت مغز   عقل این نسب ز زاد جنسی نجسته است
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل   از روی صورت ارچه هم از خاک رسته است
بس آن سفالگر که نزاد از گهر فروش   از دوده سفال فروشان نرسته است
والی جوهری که نشاید ز صلب سفالگر   از هم دمان جوهریان تا نجسته است
والحم هم گفتم آدمی آزار کس فهام   نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است
آنکو قرین عالم معنیست صورتش   در هیچ کن نقش مرادش نشسته است

شعر مرو شاعر الملک از جهان صور آر   خوشبینی از زمره این جمع برون چون گشتم
انوری نوبت آز ملک خسنی خود زنجیر   انتقام خویشی ازین ناقص تر بیکاران بکشم

فسانه بشنو حرفی از من هموار   که باشند نفاق معاشرت از هیر
زعاطفت بمکافات معصیت روزی   مریض کرده تنم را عدالت دادار
بیاض و سیاه زحمت هم بدان ماند   که لاله سوخته کسی درمیانه عبهر
حرارت رعایت کند نشاید   که مستحیل کند آفتاب را جوهر

زبیض حسنم از این بسی هلا تمع یافت … زبیض موجی توان شناختن محور
گرفته مالک در زخم مناع فادوری … که بهر در زخیال شعر بینی بدو بسفر
زرفته یک سر مو در بر سر بالین … ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
من افتاده بدین حال در سنان قصه … بدور بالشی و بستر نهاده صد منبر
یکی بر کشی کتد دست کی کند کران … که روزگار وفا با که کرد جان پدر
بجاه و مال فزو ماید دل نشاید بست … کجاست دولت جمشید ملک اسکندر
محل رفتن و دل با خدای داشتن نیست … بحز خدا بگسل از هر چه هست قطع نظر
یکی بزمی آواز گفت و گوی حزین … کند شروع و کشد آستین بدیده تر
که جانمی همه سال این لب باید رفت … تمام سلک روانیم و دهر راهگذر
چه ماکه ریش بعضیان سبید کردستیم … چه آنکه باسمنی سال از سره نیست خبر
جوان و پیره بزد اجل بیک نرخست … به سر برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو در نمیگذرد روزگار ازین عادت … بیانه روی اگر بگذرد کسی بهتر
یکی بحسب نهایی سخن طراز شود … که ای وقاب تو تالی انقلاب هنر
فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار … که نظم و نثر تو جمع میکنم بگسر
پس از نوشتن تصحیح میکنم است … بمدعای تو دیباجه چو درج گهر
چنانچه هستی فهرست دانش و هنگ … چنانچه هستی مجموعه صفات و سیر
بنظم و نثر در آ در بزم و فزوده بزم … اگر چه حصر کمال تو نیست حد بشر
خدای عز و جل صحیح دهد بیند … که این منافقان سالچه آورم بر

اگر ملازم نجوم مدان که منجمم
ز راز صوفی و نقل فقیه و علم حکیم
زمانه را همه کاودم و سادم
به از ترانهٔ اطفال ترهات ندیم
وگرنه جهل خود و سال تجلم استعداد
علوم خوانم و ناخوانم مسکنم تعلیم

چه گویمت که نیرزد بگفتگو عرفی
ز عهد ماضی و حال آنچه در گذر دیدم
ز عیش بیغمی عهد تشی یار مپرس
که عیش از سخن راست تلخ‌تر دیدم
ز درد ناقص این عهد هم سؤال مکن
که صد ملامت ازین درد بی‌ثمر دیدم
ز سود و ماتم این روزگار دلگیرم
که خنده بی‌نمک و گریه بی‌اثر دیدم

اگر تو موحدی ای کوکب که چرخ
امانش مهر تو ماکه بخشش ماشی تو
ز خشم خام دل تفته بخش عرفی و ما
سه روز هم که دراهم که حی جدا نشی تو
روان همنشی اکلو ماد ما خلق مال چه
که درسی ما و جا بود او حاسی تو

آنکه در آئینه ام خود را سیه رو دیدهٔ
حکم بی‌سود است رو اندیشه ریگی مکن
دی که نافهمیدهٔ ار وعظ بحالان رنجیده
بی‌نصیب از فهم زاری فکر فرهنگی مکن
در نوان وندانی حرم آسیا مهری شکست
جاکی اندیشه دندان شکن سنگی مکن
در کمان کاو ماری داری اینک حاضرم
در نیم تاری نمیدانی آهنگی مکن
وعظ گفتم بی‌بها در جای لذت برد
جز تو بیدردی سؤال از ذوق دلتنگی مکن
ما بهر فن صلح کن کاعمال زشتت را تو
یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

ای وفا پیشه یار هم مشرب … که بحرفی دعا فرستادیم
نه دعای تهی که در ضمنش … گوهر مدعا فرستادیم
عندلیبی بسوی گلزاری … از بهشت عطا فرستادیم
من گل تازه تحفه کردم و تو … مهان گل گلها فرستادیم
لطف کردی ولی منه منت … مه گرفتی شها فرستادیم

نشسته بودم دی در وثاق میگفتم … چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
ز در عزیمت وقصد سفر وصل ار کرد … که کار ما بدعای سحرگهان انداخت
من اندرین غم واین داستان درد آرای … که ناگهان خردم دست درمیان انداخت
چه گفتمش چه بگفتا چه رسیده آمدلت … چو گفتمش که کسایم بر آسمان انداخت
زجا جستم پرسیدمش بزاری گفت … همان که فرقت او آتشت بجان انداخت
بگفتمش ز کجا داری این بشارت گفت … ز صد علامت اقبال درگمان انداخت
فلک که در سفر از رخش اوجدا شده … همان بر درش مهچه خود عنان انداخت
جهان که سایه نشین کلاه دولت بود … بجست و دست ربایند کی بر آن انداخت
قضا که رشته نظم جهان دو تا میخواست … عنان فرق سوی ناظم جهان انداخت
عنان کرم ستایش که بهر سجده شاه … هزار اشهب وادهم بهر مکان انداخت
سر ملوک که شه تهنیت کنان گویند … که خویشی را چه شوده بر آسمان انداخت
هزار شکر هزاران هزار بار دگر باز … همای دولت و دین سایه بر آشیان انداخت
درین خجسته زمان کز نشاط آمد … قضا لباس طرب در بر زمان انداخت

کلاه غم نهی آسمان که از شادی   کلاه گوشه نهاد بر آسمان انداخت

دی شنیدم کز برای افتادگان کاندر زمین   خاک بودند و نثار چشم کیوان بوده‌اند
آسمانشی در خیال فرش مجلس   آفتابش در پی گرد و دامان بوده است
چون شنیدم این خبر سر در کشیدم عقل گفت   بیخبر زین واقعه جای پریشان بوده است
او نه شخص دولت آمد در نظم جهان   بی ثبات دولت از افشان و خبر آن بوده است
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان   بی تو بودن بی وجود فعل جوان بوده است
سایه صاحب بقرین باد کاندر ظل او   جا گرفتن در پناه لطف یزدان بوده است

هیچ دل را پرورش نسپرد   که بسر حد کمال خود نرسید
مشت خویش که مایه پروردیم   بحد نشو و دلی نرسید

از خجلت این نکته که عوضش   بر تست نه بر عطای یزدان
خواهم که شوم ز سایه تو   در مطلع آفتاب پنهان

صباح عید صیامی برغبت سحری   که حسن شاهد معنی زروی گرفت طراز
بعزم سر مصلا صلای کام زدیم   که هست ملجا خلد برین ز عشرت و ناز
بگرد و قد حافظ در کعبه تحت لت   در آمدیم بعزم طواف در پرواز
گذشت در دل عرفی هوای طوف حرم   زبسکه رحمت فزو کرد دل پرواز

ز موج گریه طوفانی از هوای حرم   بصحن کعبه مصلا فکنده ام شیراز

عرفی بحسرت از فلک طالعم کرد   بجز هیچ دور عمرش با فتوح
امید را عنان بکدام طرف دهم   گر حمل باشد برابرش فتوح فتوح
بعدی که از سعادت طالع بود مرا   تحت الثری بزادم و در آتش زبوح

سخن شناسا گر بیت بنده رد کرد   خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ز لا فهمت نیفتاد و نا قبولی آن   با این دلیل که گویم لا افهمت افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت   نه شعر من بد و نه طبع گشت کج بنیاد
هم از خوشی آب و عطای این گوهر   نمی نماند بر سطح مستقیم استاد

صد شکر که فخر دودمان جا   در دامن دایه لطف شد
دریای توجه شهنشاه   بنگر که چه در بی بها شد
این دانه شود هزار خوشه   گر کشته رحمت خدا شد
این قطره شود هزار چشمه   گر چشمه فیض کبریا شد
از تربیت عنایت شاه   خورشید شود اگر سها شد
من دانم و آستان که اقبال   در کعبه آستان گر آزاد
یکتا گهری محیط اخلاص   از بهر نثار پایت شد
تاریخ تولدش چه پرسی   آزادی روزگار ما شد

او سلامت دعا کنم بخشش   دامان بقا گرفت تا شاه

ای فوج بهائی تر دُرد علیلم ما کو   چشمه زهر هلاهل کرده تریاک خورش
در قیامت زشمار هنرم هم زرخ نبود   گر زشاخ و ریشه طوبی کنی مسواک خورش

شاهنشها حقیقت است که والله   بشنو ز لطف تا برسانم بتو عرض
درویشی بی عصائی نکرد مرمت   طرار مفلسش نستاند ز من بقرض
بربست و علتی بتجور آتش فرود آم   آری بود رعایت بر ز لباب فرض
گر شهه زند تحوای استانش   گر نقطه رود کنم تمام طی ارض
مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام   تا نیم گام میرود آنهم بپای فرض
هستم برو سوار بمعنی پیاده ام   گامی بطول میزدم افکنم ز نیم بعرض

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش   با داوری کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل روح اگر ید بیضات آرزوست   ناموس عشق حق مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب سجده کند اهل حس را   گر خویشتن نهفته چه آب در رنگ خویش

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

تحفه مرهم نگیرد سینه افکار ما   سایه کلک بر نتابد گوشه دستار ما

با عشقی دارد رواج سبحه کوثر و بر کو / تا به بند صد گره بر رشتهٔ زنار ما
با لب آلوده بهر توبه بگشائیم لیک / بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما
آتشم افروز تب عجزم کسی هرگز نزد / خوش تجلی شعاعت بر لب زنهار ما
مرحبا ای چاره آسا میگشائی کار خلق / ناخنی پس تیز داری رخنه در کار ما
ساکن میخانهٔ ما باش عرفی زانکه هست / چشمهٔ نور صفا در سایهٔ دیوار ما

نی مهرم است بینم نی کین دشمنان را / یک طور حرمت دارم بی مهر مهربان را
غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم / از من دعا بگوئید یاران شادمان را
مستانه گر بنازم عیبم مکن ز خوشی / رمیده‌ها بهم کرد بس رمیده‌ها عنان را
گفتم بکوشم توفیق ای دشمن مروت / تا کی فراق خوردن ای مور ناتوان را
گفتا مروت اینست گر تا در افکنیم / تا آنکه جوید از غیر در جنگ بیاید آن را
آواز کیست رهبر در وادی محبت / طوفان لطف معلم دریای بیکران را
عرفی بکیش از خلد آدم بار آورد / عاقل که تا نشان بردار کم سازد آشیان را

بدر آی از حرم صوفی که مرقع گشود اینجا / از اینجا الحجه مسجودی بجز خواران نمود اینجا
هر آن رنگی که آنجا در دل اسلام بینی / مغ زرا نیز لطف آن صفای می زدود اینجا
بیا در زمرهٔ رندان آتش درآی تا می در گشت / که بدمستی نمیدانند بجز فریاد و عود اینجا
محبت شمع بزم قدس و ما پروانه از برون / چه حالت این نمیدانم چراغ آنجا و دود اینجا
بهر سو میروم بوی چراغ کشته می‌آید / مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا

نظ

نوای نغمهٔ منصور عرفی نغز میدانی
ولی آن زبان که خاموش نشیند ارباب شهید کجا

نوشی دارو نشئهٔ علتی نهد در جان ما
در خمار مغز آفتد عیسی از درمان ما

آبروی شمعها بیهوده نوک آن نشتر
صد شب یلدا است در هر گوشهٔ زندان ما

ما خجل لا نحن در صنعت مشاطگیست
کز نمد کفر دالف شاهد ایمان ما

زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خجلت کسی رنگین نشد میدان ما

چشم گریان بست و گر نوشیده از هم نگسلد
آمد و زینت نظر در دیدهٔ حیران ما

نی ز عصمت پاک دامانیم کز ناموس فرهنگ
میکند آلودگی پرهیز از دامان ما

معنی روشن برون مینجو شدم عرفی ز دل
در سیاهیها نگنجد چشمهٔ حیوان ما

کوی عشقت همه دانه و دام است کجا
جلوهٔ مردم آشنا حرام است کجا

هر که تکلید شنیده بزمین کوی به بند افتادست
طایر لیک قفس و دام کدام است کجا

آنکه هر گام بلغزد درین کوی مدرنیست
صنعت سلسله روان لغزش گام است کجا

عزت بزم تو زانست که محنت همه ماست
صبح آن ناحیه وقتیست که شام است کجا

برو در عشق مجنون مع که ای پیر خرد
طفلان شیوه بازیچه حرام است کجا

درهم ذکر تب ای در بتنیس خاص نیست
بسر الحجر این شیوه نه عام است کجا

شوق موسی چه که آنکه چو برآید بر بام
شعلهٔ طور کمند انگن بام است کجا

ز تقدیر در آن شاه رسد بخته بگو نشتر
سر این نکته پخته خام است کجا

عقل بنشست ز پا و درین چو باز فریب
زاغ اندیشه همان کبک خرام است کجا

عرفی از هر دو جهان میرمد الا در دوست   همه جا وحشی ازانست که سامان طلبد

بجز نیشی بلا مرهم مبادا سینه ریشان را   عداوت با دل ما و زهر آلوده نیشان را
بسی تنها کمال کی دل هم صحبتی ماند   که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشان را
نه با من یکی از اهل دل جمعیت میگیرد   دلی در کار هست آخر سر زلف پریشان را
دمی صد چشمه بی تابی ز دل میزاید و شادم   که محکم هست ایمان محبت صبر کیشان را
عذاب دوزخ آسان است با آتش چکند از دل   مگر در سینه آسوده کان اندازد ایشان را
بگو عرفی بگوی بیغمان برمرهم مرهم   که اینجا با نمک هم هست لطفی سینه ریشان را

گفتگوی غم یعقوب بود پیشه ما   بوی پیراهن یوسف دهد اندیشه ما
اندران لحظه که با سرو سهی آشفتیم   روبه از سحری رم کند از بیشه ما
کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق گسست   قوت بازوی دل میطلبد تیشه ما
در دل ما غم دنیا غم معشوق شود   باده گر خام بود پخته کند شیشه ما
عرفی افتاد بلا شب بجز شیء عشق و جنون   لله الحمد که آزاد شد از پیشه ما

نداد نور شراری چراغ هستی ما   گلی نچید ز شاخ دراز دستی ما
عنایت صمدی رد کفر ما نکند   اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما
سر فتادگی ما بعرش میساید   کلاه فخر بلندی ربود پستی ما
ز بزم مستی ناز آن کرشمه میبارد   که چشم شاهد خود دیده بزم مستی

وه بکه عشق نبازد تقلب ما عرفی   بتاج عرشی نشستند غبار هستی

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستانها   آخر سفارشی کنم همدرد پاسبانها
کیس با بسیر منقو وشوای عهد ست دشمن   زین بهر کس فراگیر بار آن خورند دانها
تا کی فروشم آخر بی سود گوهر مهر   هر چند گفته باشم فرق سنم زبانها
من بلبلان باغ هستم آه در این گلستان   در روز بد نهادم بنیاد آشیانها
پروای کشتنم نیست آه بوسم گل   آب و هوای گلشن آتش کند غبانها
بشنو ترانه عشق ای بلبل بلاغت   بیدار ساز گوشت در خواب کن زبانها
عشقم به لب افکند در شیوه درد محنت   سلطان سکار لاغر بخشد ملازمانها
عرفی بگردن صیدی در دشت موقف لک   بنشانده بر بناوک برسته نه کمانها

از بسکه در معارضه دیدم مثالها   فارغ شدم ز کشمکش احتمالها
با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد   دل خوش نمیکنیم مگر از محالها
انجاست نکهت عشق که هر سو فتادکی   پروانهای سوخته پر و بالها
در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض   رسوای خلق گردد و گویند سالها
مشغول دلا خویش چو مستان عشق باش   همدرد و همنشین عنایت حالها
صدق کشود هر دو شناخت چشم عقل   با آنکه آشنا شده بود از مثالها
که که فتند ز طاق دل سینه ولی   خورشید سان ز بام رسد زین زوالها
عرفی دگر با انجمن بی غمان نشست   کز جام جم شراب کشد در سفالها

بزهر تشنه لبم با شکر چه کار مرا درازنای شبم با سحر چه کار مرا
مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصال بقسمت گل و بیشتر ثمر چه کار مرا
ز بهر کاوش دل اهل درد نیش طلبی من و نگاه تو با نیشتر چه کار مرا
مرا فریب دهد ناله و نغم گوید زمن ترانه شنو با اثر چه کار مرا
ز ناز شربت کوثر نمی‌چشیدم آه با آتش دل و داغ جگر چه کار مرا
من و شکستن افغان لبسته در شب غم بنغمه سنجی مرغ سحر چه کار مرا
بجان ز عرفی جانباز سر نمی‌طلبی فدای تیغ تو جانم بسر چه کار مرا

منم که یافته ام ذوق صحبت غم را بصبح عید دهم وعدهٔ شام ماتم را
ز لاف صبر بسی داده‌ام طعنه مرا مروتی که ملامت ملازم است مرا
بلذت ابد از زخم او دلا فرده که طالب اثری انفعال مرهم را
هلاک باغ محبت بغایتی گرم است که هیچ سبزه ندیدست روی شبنم را
قبول عشق عنانم گرفت عرفی ورد بخلوتی که تصور نبود محرم را

از تو توست طالع دل آرمیده را غم تا جهانی شسته وصلت دریده را
شادم که در طلب نخاصه فکنده ام هر ذره از وجود دل آرمیده را
الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق کانجا بتو نیافت صلح دیده را
آورده ام بکف سر زلفی که بر دلم شب کرده صبح عاقبت نادمیده را
عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که نیست اجری دگر شهید تجلی طپیده را

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا   که آرزوی دل آورد در کنار مرا
بلای عشق بگیرم ز شوق بال و پری   که نی پیاده شمارند نی سوار مرا
فغان ز زلف دراز همین که از شادم   که هیچ کام نماند به انتظار مرا
ز سیلی مردم اهل نظر صید و شد شهر   نشسته ام که تسبیح کند شکار مرا
ز بیم فتنه شادی چو کرد کام همه عمر   غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا
بیا بملک عدم تا چنان ملک عرفی   که هیچکس نشناسد درین دیار مرا

از ناله شبانه اثر برده ایم ما   ناموس گریه های سحر برده ایم ما
با ناله گر نوید دمیدم چه باک   کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما
راهی که خضر داشت ز سر چشمه هم نبود   لب تشنگی ز سیلاب دگر برده ایم ما
سود متاع ما چه بود گر دیار غم   مژگان خشک و دیده تر برده ایم ما
سرمایه عافیت نشناسیم گر ازل   در کرم سر عشق بسر برده ایم ما
خامی نرفت عرفی و کشتم بروح   بیشینه آبروی سفر برده ایم ما

تا تیز کرده سیاست نگاه را   صد منت است بر دل عاشق گناه را
ای روی خم سیاه که از شرم گریه ام   بربست پای رخنه چشم سیاه را
تلخی تعیش او نرساند ملال من   از ماتم گدا چه زیان عید شاه را
فردا بخلق تا نمایم عطای دوست   تاب کنم بخوشی دو عالم گناه را
هر که ره هم فتاد بصحرای معرفت   با برق در معامله دیدم گیاه را

عرفی طمع مدار مدارا ز خوی دوست در دل نگاه دار سراسیمه آه را

هر دم زند هوس بچراغ دگر مرا رسوا کند ز شعله داغ دگر مرا
کو بوی گل بسوز دماغم که طالع اند از بهر بوی دست و دماغ دگر مرا
مشتاق شمع طورم هر دم بچشم شوق آن نور میکند بچراغ دگر مرا
هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست محتاج میکند بسراغ دگر مرا
عرفی نوا مجو که حریفان نه بلبل اند هر دم مکش به نغمه زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت نقش دیدم قدم را چیدیم که نشستیم گل شادی و غم را
نوبت نرسد افسانه بگو نیست که دوران آرایشی از نو گلبنه مسند جم را
در بحث دل و عشق تصرف بوا کرد در خون گشته این مسئله بر ما حکم را
التماس لب طعنه شنو از جگر ما بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را
در روضه چو با این دهن تلخ بخندم بس غبطه که در زهر زدم باغ ارم را
ما سجده بر سایه دیوار از بی ادبان برسی حرمگاه صنم را
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو زنهار برافشان و مرنجان دل غم را

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا تشنه سازد بر لب دریای خضر آرد مرا
از می طامات خویش لایعقلم مطرب کجا تا بهوشی از نغمهای ارغنون آرد مرا
ور بهشتم کن خدایا تا بمانم شرمسار تا که از شرم گنه در زنخ برون آرد مرا

می برد اندیشه‌ام در کعبه از دیر مغان — می برد باری نمیدانم چه خجلت آرد مرا
گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار — من تا بدین وادی نه خود آیم جنون آرد مرا

در نو بهار باده ننوشد کسی چرا — می در پیاله زاهد فروشد کسی چرا
مرغان چمن بشوق بهاران چمن بذوق — همراه بلبلان نخروشد کسی چرا
صد دشمنم بجنگ بحل گشته دست هم — ای بی خمار باده ننوشد کسی چرا
سر رشته معامله در دست قسمت است — با دشمنان بمهر نجوشد کسی چرا
چون دمبدم عتاب تو فیض محبت است — در تنگنای ترش نکوشد کسی چرا
هم دوستیت عرفی و هم رنج دشمنی — عیب غنیم و دوست بپوشد کسی چرا

بی کشتی مست غمزه کن نرگس می پرست را — میکده کرشمه کن گوشه چشم مست را
آمده فوج تا به جمله شهادت آرزو — خنجر آب دشنه ده غمزه می پرست را
جز بسماع شوق کن چند بحکم عافیت — در شکنی بگوش دل زمزمه الست را
زلف شکن فروش را بر دل بشاه کشم — یاد ز نه دهی ز تو قاعده شکست را
گرم زیارت حرم گشته ز بیخودی ولی — ما صنم بت بزرگان عرفی بت پرست را

بجراغ عشق یکلحی شود دل لب مرا — بگفت گلشنی خود می برد گلاب مرا
ز باغ وصل نمیخواهم آنقدر که دهند — کجا نظر بگذر سبب با قلاب مرا
روا مکن بمکیر آن مساز محتاجم — که منفعل نکند ای جفا جواب مرا

شکایتم نکند دل اگر کند ورنه   ز روی لب گذرد نهر سلسبیل ما
چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا   که کرده حسن تو ملتزم بصد دلیل ما
دلم ز جور خسان الم کشد ورنه   نمیگزد ستم مردم احباب ما
کجاست عرفی مجنون که تازیانه او   ز کوی عقاب برارد هزار میاب ما

التفاتی نیست با امید مطلوب ما   مرحمت با یاس باشم خوی محبوب ما
تا بجان فسخ کند اندیشهای باطلش   بر تن او در آتش اندازید مکتوب ما
در حجاب افتاده زین غم خانه می ماند برون   دشمنی با خویش تا کی جان محجوب ما
گر بیاید زود نیست کانرا نهی باعث کشش   ورنه یوسف در گریبانت یعقوب ما
حسن ناز و عشوه خالی مردم از شرم و داد   حسن اهلیت دهد آزار محبوب ما
ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن   ناصبوری شرط اسلامست ایوب ما

دادم بچشم او دل اندر پی شیشه ما   غافل که مست میشکند زود شیشه ما
ای مدعی بگوش مه محکم گرفته است   عشق همیشه دامن حسن همیشه ما
فرهاد را چه ذوق که او یاد چه دل   در کار نفس تنگ کند زخم تیشه ما
در بیستون بصورت شیرین نگاه کن   تا حسن چنین تنگ فرو برده ریشه ما
عرفی ببین فسردگی گشت ماهتاب   امشب که در نقاب تنها دیم شیشه ما

گرفتم آنکه شب در خواب سازم پاسبانش را   ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون | کند آتش فشان چون شمع مغز استخوانی را
برآمد جان زتن در دل | که از دامی شود آزاد و جوید آشیانی را
زغیرت پیچ و تاب افتاد در رگهای جانم | همانا دست آمد کسی دلق آشیانی را
زننگ آن قدم هرگز بروی آستان ننهد | که تا که شب نهان بوسیده باشم آستانی را
دلم کم گشت و غمهای جهان هر فن طلبکارش | بدنبال غم افتم تا کنم ما هم نشانی را

خیز بجلوه آب ده سرو چمن طراز را | آب بهار زهر کجا غنچه نیاز را
صورت حال خود شود بر تو عیان که میبرد | ناز تو جنبش از قلم چهره‌کشان راز را
تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود | رخصت جلوه میدهد حجله‌نشین راز را
آه که طالبان حسن نه لایق نگاه آشنی | چاشنی ستم دهد لطف گره گداز را
اینکه گشود چشم جان در طلب حقیقتی | طرف نقاب برفکند روی مجاز را
شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران | عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

درعقب کوه ره آمد لشکر افهم آنها | با یکی مغبچه جز بوسی نبار ایمانها
همنشین پرحذر و فن غم دل گویم باز | زهر در کاسه و تکلیف کنم مهمانها
ای که گفتی چکنم کز دل تو خون نچکد | بفلان کوی گذر رحم نزند مژگانها
جمله در کشتی نوح اند و حریفان در جهان | ورنه هرگز ننشانید قضا طوفانها
این قرارست که صد چشمه تو در رود گوشت | گر تو امروز بروی طرح کنی ایوان را
حد اثر در تو گشته عشق چه انفاس مسیح | مرده را جان دهد آدم نکند جوانها

جنس دین با چه کساد آمد عرفی در بزم — که بجز جرم ز حافظ نخرد فردا

قسمت چو خواهش دل سوخت درویش و شاه را — آن ما به فنا جست این سایه هما را
اشک دعا روان شد ای آه درد پیوند — در حلق گاه تاثیر بسپ مده دعا را
ای شیره سعادت ای نوبتان رحمت — پیمودن چند گیرم جام جهان نما را
معشوق در بهشت است عاشق بدوزخ آه — تو را که زهم جدا گفت دلهای آشنا را
من جاهلم ندارم از خوب و زشت دم نقد — گر تو دلیل داری الزام ده قضا را
شکر جفای جانان بر زمم نماند — گر باده فا سنجم کیفیت جفا را
بد دشمنیست عرفی با او مور خیم — بسیار خصم کشته است از تجلیف مدارا

کارگاه عقل و دین ویران شد از تعمیر ما — خار و گل در آتش است از خاک تدبیر ما
شوخ طبعان را نباشد کنج خلوت فیض بخش — سبحه در بازیچه طفلان شمارد پیر ما
صد هزاران صورت است آه همه تمثال دوست — غیر یک صورت نسازد خامه تصویر ما
شاهد تقصیر ما گر دل رباید در رحمت — کلک رحمت می کشاید چهره تقصیر ما
آنکه دایم شاهد مقصود می بیند بخواب — سر به بالین کی نهد گر بشنود تعبیر ما

تا چند بی تو زهر شود می بکام ما — بوسی نگیرد از لب لعل تو جام ما
بی طالعیم ورنه درین طرفه صیدگاه — در سایه مرغ سلام فتاده است دام ما
در روزگار نیست رسولی که بی حسد — در گوش چشم تو می رساند پیام ما

بنشین و بخشم دختر رز را حلال ساز — ترکیب لب فرشته ز آب حرام ما
زاندم که بی گنه دل ما میگزی فلک — صد جا بنامه تو نوشتست نام ما
هر دم که جا ده دوا غم ناکرده است — گوید بروزگار دلیات دوام ما
با ملک سلطنت بگدائی گرفته‌ایم — ما سایه همای لطف چند بام ما
در خلوتی که دختر رز نیست غیش نیست — داغ است شیخ شهر ز عیش مدام ما
ما را بکام خویش ندید و دلش بسوخت — دشمن که هیچ گاه مبادا بکام ما
عرفی بجو ز پیر مغان همچو اگر — گوید جواب حافظ شیرین کلام ما

دل چو نغمه شاد ز لبت مهر و وفا ز و طلب — غم چو کوه اسا فتاد برگ و نوا ازو طلب
با مدعا خبر ولی از در بزودی آن مخواه — با لطلب گر خوشی نکک دعا ز و طلب
چون روشنی عهد ما کرده فلک و از کون — تشنه رسی چون خضر ز هر فنا ز و طلب
لاله که گشت نیک شراب ز و مطلب ولو صاف — دلاله خوله نوش و زهر ولی دوا ز و طلب
از چه روی بزد و شیخ جانب عرفی ستاب — مطلب اگر های هوست خیز و بیا ز و طلب

صد قول بکب زمزمه طی میکنم امشب — سینه نه باند آنچه می میکنم امشب
محتسب لا ننا له اجابت ز دعا یافت — هنگام دعا روی بجنت میکنم امشب
آن خنده که در ساغر جم داشت بر خورشید — بر جام جم و مجلس کی میکنم امشب
نکتو و در گفت و شنیدم به نشانخ — این ماه و سند با دف و نی میکنم امشب
همت نه مناعت که ارزد بنفاخ — این زمزمه با جان طی میکنم امشب

تا کی طلب از وادی راحت کندم دل / این ناقه درین مرحله بی مسکنم امشب
عرفی لب فروبند با فغان نگشودست / این ناله بفرموده می‌کنم امشب

هر مژه‌اش فتنه شوخی طرف دامانی شکست / نرگسش از غمزه هر سو فوج ایمانی شکست
ملک حسن از شکوه جانی گرد تا کشم حرا / کافرستانها بهم زد تا مسلمانی شکست
شکر طالع میکنم با آنکه از پایم فکند / زانکه هر خاری بیابان در کف پایم شکست
گر شکستنها و گر شوری که در مغزی گذاشت / هر که دست از آرزو شست و دلش تا آن شکست
سید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد / تا مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست
تا بدل رنگ محبت کس نیابد در دلی / زنگ روی خویش را هر کس به پیشانی شکست
تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد / این نه شوری بود پنداری نمکدانی شکست

مرغان گلی اگر که کلاهش همه خونست / مرغابی آن بحر که آبش همه خونست
خونم بکله ریز در بیمار محبت / آشوب نشان تب لبش همه خونست
از صید بجهد کشته مپرهیز که صیاد / آن ابش فتراک و کالش همه خونست
دیوانه عشقیم در این شاهد مستست / حسنش همه زخمست و نقابش همه خونست
آتش چه و سرچشمه کدامست به هر سو / صحرای محبت که سرابش همه خونست
عرفی غم دل باز نپرسید که دل ما / مستیست که در جام شرابش همه خونست

گو دل از من جو دارا تنگی با ما دشمن است / هر که خود را ساز تست میدان باید دشمن است

در حصار عافیت بندوق را آسایش است | لاله ذوق فتنه دریابد بهار دشمن است
گوشه‌ای معزولست در خلوتگه ارباب راز | دوده شمع خلوت ایشان برون دشمن است
بسکه در کامم اثر کرده است ذوق التفات | یاورم ناید که زاهد با برهمن دشمن است
در سینه با دشمنم از بهر مهر انگیز است | در سینه‌ام سا دست دارم ورنه دشمن دشمن است
بسکه لذت می‌برم از دشنه‌های غمت | همچو جانکنی دست دارم ورنه دشمن دشمن است
در بزم صد خم و یک هم از ناموس نیست | دل بجانم دست آالب لیک او دشمن است
درد عشق ای طبیبا در دوا زحمت مکش | هر که این خارش خلد در پا لسوزن دشمن است
در تکبر و صحبت عرفی بسنج صومعه | کو هر یک دشمن و عرفی بگو دل دشمن است

تاج زر کز بودنش فتنه از بهر خداست | فتنه آنست که در زیر کلاه نمدست
معنی تجربه بشناس وره تجربه گیر | تا بدانی که کلا ظلم و عدالت بددست
در میان خوف و کوهرم اندیشه بجاست | منکه دی هیچ نکو یافتم امروز بدست
گر شود جامه بدل شخص مبدل نشود | هر کجا ما صنم آید بزبان یا صمدست
حد تهمت آزادی سر و دم بکداخت | این کمال است که بر تهمت او هم حسدست
رقم هندسه عرفی منه اشعار ملا | هرچه زین باغ بروید گل روی سبدست

جنگ آتش آشتی آتش صدای آتش است | خوش سر و کاری از آن بدخوی با آتش است
آب حیوان میکشم در جام و آتش میکشم | باده با شاهد میان لب تنها آتش است
باده خالی باش تا از خم برون آرم می | طبیعه در جام و سبو دارم مهیا آتش است

پاکی گوهر بسنج آنگه که نور حسن تراست | باد دماغ فرخ گلک و پا چشم توتیا آتش است

هم سمندر باش و هم ماهی که در حجیط عشق | روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

دست را محکم کسی دید آنکه جانسوزتر | ورنه در جان زلیخا شرم سودا آتش است

حسن جنسی نیست کانرا سیم و زر باشد بها | خانمان کاروان را از زلیخا آتش است

عرفی از اندیشه بیهوده باز آ چاره چیست | سرنوشت ما بهشت جاودان یا آتش است

خبری خواهم از آنکوی که اعجازیست | از بروت عرض نیازی ز دورت نازیست

گاه گاهی بدعا یکدو لب طبع گداز | شوق این شیوه ضرورست دعا بازیست

گاه گاهی زمزمهٔ ای بلبل عشرت بشنو | در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازیست

آشیان پاک در پرم رود ور برارم ز قفس | گر بدانم که مرا رخصت پروازیست

چمنی دید و هوای خوشی پرواز گرفت | کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازیست

عرفی از زلف سیه دست کمندش گیرات | مانده چین بر سر چین در خم اندازیست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشترست | هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشترست

با برهمن حدیث محبت رواست لیک | در دام طایر حرم این دانه خوشترست

تسبیح زاهد خوش بود اما درین روز | خوش خوشی گل است و شیشه و پیمانه خوشترست

گر در بهشت بادهٔ کشتی فتنه کاک کشد | بی اختیار گوشهٔ میخانه خوشترست

گر شرط دوستی نشناسی بجنس شمع | اول محبت تو به پروانه خوشترست

در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست | زانرو مرا بصحبت بیگانه خوشترست

با نوشی و نیشی مردم عاقل که بهانست — هم صحبتی مردم دیوانه خوشترست
کفران نعمت و گله مندی بی ادب — ور گنج نیستی غم رشک گدایانه خوشترست
عرفی مثال بیهده اسرار دل بگوی — کز نالهای بی اثر افسانه خوشترست

هوشی که ناخن زند بر دل شراب نابست — در سبو از می تهی گردد خمار خوابست
ای که گوئی باعث غم چیست و مجلس رو مباش — غم ز جا کی ندارم ور نه خیل اسبابست
گر نه ای آرزم بوصلت آرزو مشغول گشت — در دل عاشق هزاران مطلب نایابست
از خیالی هر شبم بام و در دل روشنست — ماه کو طالع شود در کوی ما مهتابست
ابله آن بیدرد کاندیشد که اهل عشق را — عاقبت با مردن و آسودگی در خوابست
منت دو قطره آب ای دیده مفت تا یکی — در سفال هر سگ کوچه زین آبست
دل نهی گر عرفی این غم را بدل آنگه تو نیست — دوستان را گر نباشد دشمنان را خوابست

گر نجات و فا برند بدیده چشم تری هست — تا ریشه در آبست امیدی ثمری هست
هر چند رسد آیت یاسی از در و دیوار — بر بام و در دوست بهر حال نظری هست
منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق — این نشأه مگر نبود یادگری هست
آن دل که پریشان نشود از ناله بلبل — در دامنش آویز که باوی خبری هست
هرگز قدم غم ز دل ما نبود دست — شاد دلیست که او را سروکار سفری هست
تا گفت خموشی بود راز دل عرفی — دانست که از ناصیه غمازتری هست

منم که طاعت بی لازم سرشت نیست | اگر به کعبه عبادت کنم کنشت نیست
اگرچه حسن عمل نیست اجر ایمن بس | که چشم اهل مروت بفعل زشت نیست
روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم | که این به نزد مکافات غیر بهشت نیست
کنار کشت لب جو بغم زبان واله | میان وای غم کنار کشت نیست

بگیر آینه عرفی ببین سرانجامم
که هرچه صورت حال تو سرنوشت نیست

خاموشی من قفل نهانخانه عشق است | افسانه من گریه مستانه عشق است
دیوانه دلی که در و فتنه زند جوشی | گنجیست که آرایش ویرانه عشق است
شوریده شد از باخم عشوان دل صد شاخ | این زلف پریشان شده شانه عشق است
صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای | اینها کلا آنست که بیگانه عشق است
از منطق و حکمت نکشاید در مقصود | اینها همه آلایش افسانه عشق است
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت | گر آتش طور است که پروانه عشق است

عرفی دل افتاده اگر کعبه چه جویی
دیر است او فرش صنم خانه عشق است

زبان ز نکته فرو ماند راز من نیافت | بضاعت سخن آخر شد و سخن نیافت
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت | هزار شمع بکشتند و انجمن نیافت
نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان | دلی عداوت پرویز و کوهکن نیافت
کسیکه محرم باد صبا است میداند | که با وجود خزان بوی یاسمن نیافت
ز شکوه های جفاات دم کشم ز رشک | هنوز رنگ ادب بر رخ سخن نیافت

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را　　تعلقی که بود بس بخویشتن باقیست

شبم بگفتن و روزم براز خواهی رفت　　عرض که مدت عمرم به بینوایی رفت
ز ناز راندی و دانم ولی نیابم باز　　که این معامله با طبع روستایی رفت
هزار رخنه بدام و هوا رسانده دلی　　تمام عمر باندیشه رهایی رفت
بیافت عشق در شب چراغ در ظلمات　　اگرچه عقل بدنبال روشنایی رفت
مقربان همه بیگانه اند بر در دست　　غرور بود هم ناخوشی باشنایی رفت
ز شیخ صومعه جستم نشان گفت عرفی
تا آستان برهمن بجبهه سایی رفت

دلم بکعبه اسلام ما بلا افتادست　　صنم کراشی من از کفر غافل افتادست
معامله در کعبه الست ما هم　　که صد تسبیح بیک زخم بسمل افتادست
بدیر مرده ای کعبه حور بهشت زیاد　　که مست خوابی و آتشی بمحمل افتادست
من از خرابی عمارت گذشته ام ورنه　　هزار گنج بویرانه دل افتادست
ز طوف کعبه مبادا که ناامید شوم　　مدد کنید م ن در گل افتادست
ربار دردسک مایه دولت شهیدرا　　که در محیط محبت لب ساحل افتادست
چگونه گریه نجوشد که چشم حیرانم　　با فتاب قیامت مقابل افتادست
ز بهر چه گریه که تشنه طلبست　　هزار بار گدا اثر رسائل افتادست
برآستان محبت شهید شد عرفی
برهمنی بدر کعبه بسمل افتادست

ما تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست / درویش جهانیم و هما در قفس ماست

ما دست و دهان سوخته آتش عشقیم / هر زخم جگرش آبله ریز از نفس ماست

آن زهر پرستیم که بود در شکرستان / بیگانه ز خاصیت شکر مگس ماست

آن کعبه روانیم که در بادیه راز / خاموشی جاوید فغان جرس ماست

از لذت امید تمنای تو مردن / در باغ تماشا ثمر دسترس ماست

مرغان اجابت همه بر بام و گیا بند / در باغ دعا که نسیمش نفس ماست

عرفی کسی هر که شود حیله فروست
در سلکه آویز که یک کف کس ماست

مست بدخوییم و هم صحبت جانانه مست / فتنه انگیز بود آتشی همخانه مست

همه محتاج شرابیم ولی ساقی عدل / ندهد ساغر هشیار چو پیمانه مست

قول ارباب خرد دست کسی صد عرض / هیچ افسانه جانان نیست که افسانه مست

ابله و خود منه هشیار مگیست / مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانه مست

شور عالم همه جمع است در آن نرگس شوخ / مجمع فتنه و آشوب بود خانه مست

عرفی ار عقل دیوانه زدم جای چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانه مست

دریا فراخ و کشتی ما بی معلم است / این بر دوز زلف که با ما بموسم است

آنانکه لاف مرتبه قرب میزنند / پهلو تهی کنند ز امکان ملازم است

گر صد دلیل نقل ز فیض خرد کنند / ما و نشستنیم با خرد اندیشه حاکم است

هر نکته را که هست بوجهی توان شناخت / یاد از جهان بنج دان بر معلم است

۹۱

ما خود ز کبر تکیه بهمت زدیم لیک — درویشی معامله با خود منعم است

هرچند شرم همت خلاف قبول کرد
معلوم شد ز گوشه عرفی که مجرم است

آتشین لاله دل صد ورقست — هر ورق مایده صد طبقست
عشق میخوانم و میگریم زار — طفل نادانم و اول سبقست
حرف مقصود نمی ریزد زود — خامه طالع ما یک شقست
تک غم ز آتش من میجوشد — شیشهٔ دل ز نمش پر عرقست
از کتابی که منش خاتمه ام — لوح محفوظ نخستین ورقست

عرفی ار عیب تو گویند مرنج
هرچه در حق تو گویند حقست

تکلف ار نشود زبان و گوش منست — هزار نغمه گره در لب خموشی منست
مگو که میرود امروز در گلوی من گوش — کمینه جرعه شیشهای جوش منست
بمحفلی که اسیران کشند خون جگر — سرود انجمن آفتاب نوش نوش منست
نوای صور که گویند مرده زنده کند — حکایتیست که از همت خروش منست

بهم چنانکه عرفی برون دوش نازم
که ساغر عرش محبت بروی دوش منست

تو تشنه شو ببین که اثرها در دوکم است — داریم غم لبی که سخنها در دوکم است
صد روشنی است در تتق مهره روزنم — فیروز شام فرح سحرها در دوکم است
در طبع صد کرشمه و تهٔ یک جلوه نیست — این نخل خشک بین که ثمرها در دوکم است

طالع ببین که بر اثر یاس میزود / این ناله خوش که اثرها درو کم است
خیز ای شمال بخت که زورق برون بریم / زین موج فتنه خیز که سرها درو کم است
کی مرد ماست هر که نهد داغ بر جگر / داغیست داغ ما که جگرها درو کم است

عرفی بعیب در سینه از شعر ما چه غم
عیبیست در سینه که هنرها درو کم است

خود کامی که چشمت را بسرم کاری هست / در دسلا با دل بازاری هست
نمک الماس بیارید که زخم دل ما / سر بسر گشته دهن در سر گفتاری هست
آنقدر سنگ دلی نیست که کمانم بکسی / که از سلام تو در پای اجل خاری هست
ای مسیحا اثری با نفست نیست ملاف / امتحانی بکن اینک دل بیماری هست
محرم خلوت عاشق نه چراغیست نه شمع / آفتاب ار برسد سایه دیواری هست
لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم / ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست
دل آن کافر که در گوشه دیر / سر گردید ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشا ای عرفی
که بتحسین تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشه دل در زیارت شکست / کجا دماغ می ناب و نغمه چنگ است
بعود شیون ما زخمه چون زدی بشنو / که این نوای خراشیده بس خوش آهنگ است
ترا که شغل هم آغوشی است با زنار / اگر بسبحه دهم دست در سینه تنگ است
بآنکه کعبه نمایان شود ز بامنشین / که نیم گام جدای هزار فرسنگ است
هزار دیر بدل دارم از صنم معمور / لباس کعبه بدوشم مده که بس ننگ است

بهانه جوی نبود عرفی نیاز عادت کرد　　با آشتی مرو اکنون که صلح هم جنگ است

مرو به باده به گردی که رزق دوشینه است　　برهنگی مطلب کان لباس یکتایی است
زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم　　کند نه از ادب آموزی تقاضایت
دماغ یوسف اگر تر کنند کف مبرد　　از آن شراب که در ساغر تماشایت
نقاب میکشد ای دل تمام حوصله شو　　که باز وقت شراب کرشمه پیمایی است
چنین که بر دم نشتر و دشنه میغلطم　　چه سود ساز رسد از گویدم که هر جایست
شهید عاطفت آن کرشمه ام که ز مهر　　تمام نقش طرازی و شهد آرایی است
نبود درست چه سازم که در شریعت عشق　　خیال بی ادبی و نگاه رسوایی است
مگو که نیست گنه کار رمز عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف یکتایی است

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت　　آب حیوان بین که از دریای آتش چون گذشت
تا دلی آورده ام ای فتنه ها بر دامنم　　از گرانباری چها بر خاطر گردون گذشت
با من گریان چه داری رو که تا نزدیک من　　هر قدم می باید از صد دجله جیحون گذشت
در درون باغ عزت عمر ما بگذشت لیک　　عمر دیگر در بر شاخ هم از بیرون گذشت
کاروان عمر ما گر نوش دارو بار بود　　دایم از سیلاب زهر جویبار خون گذشت
نقش ما بنمایمت گر زانکه بی کم میکنی
گر گدایی کوچه عرفی آمد و مجنون گذشت

ده که از هر خس این چاک گریبان رفت　　گر شکافیست که تا دامن ایمان رفت

بجوالی تن از شرم نیاید فردا — جان آنکس که ز هجران تو آسان رفت

لذتی یافته کام دلم از لذت او — کز گلوی هوسم چاشنی جان رفت

رفت آن آفت دین از برم ای بیهوشی بیا — تا به بینم که چها بر سر ایمان رفت

همت این بود که لب تشنه بمیرد عرفی

ورنه صد بار لب چشمه حیوان رفت

کسیکه دیده بحسن تو آشنا کردست — هزار گنج گهر صرف توتیا کردست

اگرچه تشنه تلطف ساز مغرورم — که هرچه یاس من کرد کیمیا کردست

به بین چه آفت جانی که هر که دید ترا — نه از بلای تو از بهر خود دعا کردست

کسیکه روی ز روی از قبیله کند — بدان که درست دل روی بر جفا کردست

چو دل شناخت سررشته کشف معلومش — که دمبدم بکف آورده و رها کردست

گرت نحوست چند افکند بدر و نسبی — غمین مشو که ستم سایه هما کردست

ز نور شعله جام چشم و طلعت خورشید — بکوی سرمه فروشان گدا کردست

کسیکه بهر جفای تو کرده خو به ستم — برو بسوز که با نفس خود جفا کردست

دلیا چه هر عرفی بهین و تیغه بس است

که اختراع سخنهای آشنا کردست

متهم نرگس نازی گردون دل است — آماده هزار شبیخون دل است

هرگز نیاندشی بغلط محمله لیس — بیهوده گرد وادی مجنون دل است

صد لاله زار داغ شگفته بر دلم — یک گل ز صد چمن افزون دل است

هر دل ترانه کرده باهنگ آشنا — در عالمی فسانه افسون دل است

درد و درصبر سینه عرفیست جام زهر — در بزم شوق شیشه برخیزد راست

لطفت که بر عتاب بشکست — دل را تب اضطراب بشکست
بر دست فن آستین برافشاند — پیمانهٔ آفتاب بشکست
زلفت بجهان نکند آشوب — در دیده فتنه خواب بشکست
پیغام وصال در دماغم — صد شیشه پر گلاب بشکست
این ناله درجگر شکستم — سیخیست که در کباب بشکست
صد گوهر راز وقت اظهار — از غایت اضطراب بشکست
کیفیتی که در دلم شکسته گیست — در زیر لبم جواب بشکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در پیچ و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه متاعست — کاین شعلهٔ دل نام و دگر مست سماعست
در معرکهٔ عشق ز نیرنگ شو که درین بزم — هر کس دم بصد رنگ شهیدست شجاعست
زین باغ مجو بهرهٔ هر میوه هر چند — بی آبی ایام مکیدست وداعست
سیماب بپف در گوشی وگرنه — صد نغمهٔ مستانه طلبگار سماعست
گوشی شنوا جوی که در بزم تامل — تا بستن لب موجب صد گونه صداعست
تا شعله ببازار دلم شعله فروشد — برچیده دکان هم زنخ و دلال متاعست

عرفی یکی از جیب برآور سر سینه
این محمل عمرست که بر ناقهٔ وداعست

کوی عشقست این که در هر گام صد عاقل گم است — تا قیامت جان فرامشست و اینجا دل گم است

وه چه راهست این که در صد سال یکمنزل نیافت — آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل کم است

تلخی جان دادنم بنگر تا روز جزا — نمک قتلم در هیچم لذت قاتلم کم است

یار در دل هست گرد انیست باقی کو مباش — کعبه در محمل بود غم نیست گر محمل گم است

آنکه میگویند درها میگشاید در بهشت — با در دل میرسد تا کلید دل گم است

در هیچم چاه اندیشه نه عرفی کشته کم
عقل رهبر هم درین اندیشه باطل کم است

گلزار حسن تازه زروی چو ماه اوست — گلدسته فریب بدوست نگاه اوست

ما بیم و کشت باغ محبت که سر بسر — زهر آب طلعتش ز ملامت گیاه اوست

مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند — این شاخ طوبیست نه طرف کلاه اوست

ای رهروی که هست و تبرک تعلق است — بر سنگ سالها بشکنی سنگ سالهای اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست — لیکن که جلوه گاه زلیخاست جاه اوست

عیشی ز بادها هست ز عیشم بهشت لیک — آن عاقبت نصیب شهید نگاه اوست

در سینه‌ای اجازت او هم ازین مباش — این جان ادب خوشست نه این جلوه گاه اوست

گفتم کرشمه‌ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس که کو بد گناه اوست

صد چشمه زهر از دل داغ ما بریخت — غم روغن تلخی به چراغ دل ما ریخت

ساقی چو می عشق تو میکرد بباغ — هر صاف که آمد به ایاغ دل ما ریخت

هر گرد ملالی که برفشاند ز دلها — عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت

فریاد که هر دل که بدیوار غم او | هر کوفتن سر خشت ز دماغ دل ما ریخت
آبی که ننوشید خضر داد که زخم کاریان | در بادیه غم به سراغ دل ما ریخت
این گریه چه برگشت بدل از در دیده | صد دانه الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی چه کرامات نبود ناله هر دل
این یک ز گلدسته باغ دل ما ریخت

بیدلی کو تا ازو پرسم دل آواره چیست | از تلطف دل تفاوت تا بسنگ خاره چیست
عهد شکنی از خاطرم عشق کو تا بنگرم | بی وفائیهای بخت و شوخی سیاره چیست
چاره آخر ضرورت از پی تحصیل دوست | من ندانم هر که میداند بگو بد چاره چیست
بسکه خو کردم به بیدردی ندانم در جهان | جلوه روی نکو بهر چه و نظاره چیست
آنکه می ورزد نزاکت نام مرهم از بتی | کی شناسد زخم غمزه خونخواره چیست
آنکه حیف آستینها سا برابر میکند | چون بداند ذوق چاک سینه صد پاره چیست

عرفی انهایا که گوی عشق می بارد زنو
زد و خالی کعبه کاین بتکده ها کنارت چیست

هم عالم سوختن نیرنگ عشق است | شهادت ابتدای جنگ عشق است
هران گرد بلا کز دل خیزد | دلیل شوخی شبرنگ عشق است
کجا بزم گردد غنچه شوق | که یک سر آب عشق در رنگ عشق است
دماغ آشفته داریم دل نام | که سر تا پای صلح و جنگ عشق است

نکرد از غیرت پروای خوشخت
وگرنه ننگ عرفی ننگ عشق است

یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست　　نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست

اینک اصحاب کرم حاضر انواع صلاح　　کو صلاحی که قدح نوشی از آن بهتر نیست

گرچه از همنفسان جمله وفا می بینم　　لیک وفا کوشی جفا کوشی از آن بهتر نیست

نیست هشیاری آسوده دلان غایت راز　　انقدر هست که بیهوشی از آن بهتر نیست

گفتیم ای عجب تو عرفی که تو بشنیم بگو

هر لباسی که تو می پوشی از آن بهتر نیست

تا روی دلفروز تو گلستان آتش است　　دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ　　از شعله جمال تو در جان آتش است

گرمست چیز نیم زروی تو در بهشت　　آتش پرست واله و حیران آتش است

افسرده را نصیب نباشد دل کباب　　لیک ماند ای تو اله که مهمان آتش است

خرمن شهید عشق جهان را فرو گرفت　　کشتی مساز نوح که طوفان آتش است

ای طایر بهشت ز داغ دلم حذر　　کین لاله زار داغ گلستان آتش است

مستم بمحفلی که درو آتشی جهیم　　تا جرعه ز ساغر مستان آتش است

افتاده ام ز داغ فریدت عشق

بعشی که دست شعله بدامان آتش است

اصلاح پریشانیم اندازه کس نیست　　اجزای جمعیت شیرازه کس نیست

سیلی طلبی چشم قدم شو که درین دشت　　غماز جرس همره ره کس نیست

ما شیوه بیان نغمه ندانیم که ما را　　کوششیت که هر شعبه او از کس نیست

ما هم هانی که بر ما غنچه عشق　　چشم و دل ما بر نمر تازه کس نیست

هر جامه که بیمار دل رنگ زراوست   بر شعر غم افکنم که براندازه گذشت

عرفی مرو از صومعه در میکده کانجا
کس را غم مخموری و خمیازه نگذشت

کشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت   متاع شادی و غم جمله درهم سوخت
که تف بداغ دلم دامن کرشمه که باز   به نیم شعله همه خانمان مرهم سوخت
فروغ حسن تو در گلشن بهشت فتاد   که برگ و لاله و گل در میان شبنم سوخت
با لعل شکر لب که خضر وادی عشق   گلوی تشنه به آب حیات زمزم سوخت
خراب ساقی عشقم که جام جرعه او   کلیم را کف دست و مسیح آدم سوخت
دلم بگوشه نشینان قدس میلرزد   که حسن او گل شوخی بحد و عالم سوخت
بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم   که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت مرا کز غمت عرفی خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

کوی عشقست این که انجام غم شد بر گذاشت   خوشدلی آمد که تاج غم رباید سر گذاشت
عقل و دل را در طریق عشق رهبر شد ولی   تیز چشمی کرد در اول قدم رهبر گذاشت
آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد   بوفای دل در عنان برتافتن اکثر گذاشت
دلکشای خوب را سنجیده با دلبستگی   زان کلید انجا شکست و قفلها بر در گذاشت
راحت آمد تا گشاید قفل اندوه دلم   از کلید دوست چون یک خشت خاکستر گذاشت

آتشین مرغ دلم را من و صد بال و پر
در گلستانی که جبرئیل امین شهپر گذاشت

هر خنده در ره که نشنیده غم نیست — هر انتعاشی ناب و قفل ماتم است
دل زنده ساز و قدر مسیح ما مسیح — غافل مباش کان نفس لعل این دم است
حیفست حیف بسی مگر از کاوش دلم — هر ناله ساخروشی و هر گریه ای کم است
با غیبت گریه در جگر تشنه ام گران — صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

هر کس که دید عرفی این شور پای بو
غافل ز زیر پرده که کانش چه ادم است

هر گاه که از جهر بکس میان تو بستی است — اول نمک سینه ما باش که ریشی است
زندان لعل آمیزشی انگیزی عادت — در کشی نکشی صحبت بیگانه و خویشی است
معشوق در آغوش و ولا آئینه بر کف — از بسکه دلم شیفته زشتی خویشی است
دایم که شفیق اند طبیبان همگی لیک — مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان آنکس نکرد دل عرفی
دایم قدم چند ازین قافله پیش است

گر دل عنان فرصت ز آغاز میگرفت — کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایه همای سعادت نمیگذاشت — کبک دری ز چنگال شهباز میگرفت
گر در کمین وسوسه هشیار نیست — جاسوسی طبع خانه برانداز میگرفت
گر در فریب گاه سلامت نمی غنود — صد رخنه خانگی بدر راز میگرفت

عرفی ز با فنا نهی بسکه در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

گر نوشی وفا قحط شود نیست کفاف — آن روز مرهم نبود ریشی کفاف

ز سلسله جنبانی ستم چرخ بجنبد   بکافر ستم گر نکند خویشی کفایت
در منحله عشق سر انگشت فرو بر   گر شهد میسر نشود نیشی کفایت
گر سلطنت و بیشی و دین جمع نکردم   بیش است ز شاه و دل درویشی کفایت

عرفی ره تجربه زبس است شنید
محنت زده را واقعه پیشی کفایت

دلم بزخم تو جان ملال طپیدن است   که گشته تو نصیبش ز آرمیدن نیست
گذشت و سوختم از انتظار و باز نرسید   در این دیار مگر رسم باز دیدن نیست
ز جور یار نبرم یاد ماتمش هرگز   ستیزه کار مرا ذوق لب گزیدن نیست
ز باغ وصل چه حاصل ملال اگر کردم   که میوه بر سر شاخ است و دست چیدن نیست
سر گدا مسیح دم زنهار   کزین شراب ملال تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از قصه غم عرفی
مگو مگو که ملال طاقت شنیدن نیست

ای بند گوی دلم محرم این فسانه چیست   مردم زغیرت این سخن محرمانه چیست
نازم بتوسنی ستم او که روزگار   آگه نشد هم چاشنی تازیانه چیست
گر غمزه ات ملال اسیران نبیند   ای طایر حرم غرض از طوف خانه چیست
من مست غوطه در ته دریای آتشم   آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار بیغمی است
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

حسنش نیاز مند تماشا زناز نیست   آری ز ذوق جلوه تهی از نیاز نیست

آسایشی وجه قبول حوادث است   ز آنسو گذر مکن که در فتنه باز نیست
بیمان سعی مکمل اگر کار مشکل است   ره رو ملول گر نشود ره دراز نیست
دایم دلم ز نعمت نایافت فربه است   این موم ساز آتشی هم ز رخ گداز نیست
لفظیت خوشدلی که ز معنیت ناامید   اندوه معنیی که بلفظش نیاز نیست
مغرور بد گهر شکند نان امتیاز   والا گهر وظیفه خور امتیاز نیست

عرفی سمر به نیک و بد از خود فروشیست
هر جا رعونتیست نه از احتراز نیست

مارست جهان از تو بآرایش آفت   ای آفت آسایشی و آسایش آفت
ما دید فلک شیوه آفت گری تو   یک لحظه نیاسود ز فرمایش آفت
باید همه آفت شد گر آفت عشقی   سالم نشود عشق بآلایش آفت
چندانکه دلم آفت عشقت طلبیدست   در حوصله عشق تو گنجایش آفت

آراسته از آفت نازت دل عرفی
ای ناز دلاسای تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمکاری هست   همه دانند که ما را بتو بازاری هست
حرفی نیست که گردم ز پی کوی ولی   هم بست اند که لا فوت گفتاری هست
کو ادب چشم من و بار تماشای رخ دوست   این نگاهیست که شایسته دیداری هست
نه بانداز بازوست کمندم هیهات   ورنه با گوشه بامیم سر و کاری هست
ساکن کعبه کجا حرمت دیدار کجا   اینقدر هست که در سایه دیواری هست
مردم کارگه عشق هنر میدانند   بیستون گر بشکافند دگر کاری هست

داغ عرفی به یکی قطره خون پولادست — از ستم چرخ مشو کر سر آنجا عجب است

چشم بد نهالیست که خورشید بر اوست — طوبی حسن رسا چمنی کین شجر اوست
مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود — جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست
که زهر فتنه به کس که زند آتشی — زنگوله سبحه تعبیه ها در شکر اوست
نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع — پروانه چو امید فنا راهبر اوست
آمیزش از آن عیب بود کافت قید است — مرغی که بود شعله پرست ایمن پر اوست
غم همره جان رفت ز فیض تمنعش — ماوراز ازل آمده همسفر اوست
هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد — صد قافله دل ابدی بر اثر اوست
عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد — زهدست که دست هوسش در کمر اوست

از طوق آرزو نگردد دل عرفی
داغی که نشود نقد نمک برجگر اوست

امید صلحم از آن ناشکیب افزونست — که دشمن آشتی انگیز دوست محبوبست
همین عطیه به هر حال خوشدلم والله — که هرچه رفت بعنوان خیر محبوبست
نهیب ساطع این عهد بین که لاف فروتر — زمانه تارکشی و آفتاب محجوبست
نسیم پیرهن هوشم می‌برود — رود زیاد زکنعان و زکام یعقوبست

خبر بیافته عرفی ز طبع نازک دوست
زبان بکر قلم انتخاب جای مکتوبست

بدل ز رفتن جانم چه شبهات نیست — نکرده خو به غمش ورنه صد جفاست نیست

مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست — همین نهفته نگهای آشنا نیست
ز فتنه‌های جمال تو هر که بهره برد — کنم رسیده ز حسنت همین حیا نیست
ولی که چشم تو بیمار از کرشمه نکرد — نیاز با کشش غم نگه اینش سزا نیست
نهاده‌ام همه لطفی بدل که در هجران — بغربت از دل جانکم همین وفا نیست

بس از هلاک در آمد بسینه بار نکو
که نیم جان تو عرفی چه شد کجا نیست

گرد محنت بطوف منزل ماست — زهر غم تشنه لب دل ماست
برق در آتش فروز جوهر گل — رود اندیشه‌های باطل ماست
هر چه روید ز کشت زار ملال — ریشه‌اش در دو دیده در گل ماست
تا قیامت غبار ناکامی — هرچه باقی در دریچه دل ماست
نقش دیباچه سیه روی — شکل آئینه مقابل ماست

عرفی از موج غم نزاغمست
موج خیز ملال ساحل ماست

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست — تسلیم گشتن و نطپیدن سماع ماست
درهم کاه دیر و حرم هرکجا که هست — درین شکسته دل ز خون متاع ماست
صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که باز — جنگ ستیزه تو ز تو بخ شجاع ماست
چنین راحت آیدت تسلام ای رفیق درد — آغوش برگشای که وقت وداع ماست

عرفی ز قلب مرغ نوا در هم باغ نیست
این نغمه خاصه چمن اختراع ماست

تا خط بگرد آن لب شکرین شمایلست   شب در میان عیسی و خورشید حایلست
آنجا که جذب شوق منست و شتافتم   ز سنگهاش کعبه ز دنبال محملست
از کعبه چگونه پای باندیشه در کشم   کاندیشه تیز در رهٔ او پای در گلست
از کفر عشق باز ندارم بهر زور حشر   آموزگار کفر منست آنکه سائلست
در ملک عشق کس نشناسد غم معاش   سنگ و سفال کعبه او ماه دلست

آنکو بلای کعبه چو عرفی شناسا کرد

از تو کسی زمزمهٔ مهر و وفا نشنیدست   بلک گوش کسی تو هم این زمزمها نشنیدست
باورم نیست که همسایهٔ حسن است هنوز   صیت دل بردن آن غمزه حیا نشنیدست
جذبهٔ شوق نسیم تو رساند بمشام   ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیدست
عنبرتم بین بر آرند حاجات هنوز   از لبم نام تو هنگام دعا نشنیدست
غم حسن آتش دل سوختگانست فغان   که طرب آمد و آوازهٔ ما نشنیدست

برو از صومعه در دیر مغان خرم عرفی
که در آن روضه کسی بوی ریا نشنیدست

عشق ناوک ریز بگویم نهی از بار نیست   باورم ناید که هر موی زبار افگار نیست
برهمن لب ز زنارم مغان گفتند حیف   کین زمانی در کافرستان غیرت زنار نیست
میزادهٔ می بجام و جام می آید بلب   نیست باکی گر ببزم عشق کس هشیار نیست
شرمسار همت عشقم بهنگام نزاع   اضطراب جان و دل مانع دیدار نیست
با سر هر موی تو هر ضعف سا صد دعوی است   گرچه یکمو از کسی طبع تو منت وار نیست

انفعال رنگ و بهار از تنگ چشمی‌های ماست   صد تماشا هست در گلچین که در بازار نیست

سوزنی عیسی به فکر رشته و مرهم مبند   خلوت وصلت بیان آلوده کالا بار نیست

ای بسا عشقت که رفتن ندارد بازگشت   جرم را الحاح عفوی بهتر استغفار نیست

هر سر مویم کلیم لن ترانی گشته است   بار بگشا ای کلیم کاینجا ادب درکار نیست

مبروی با غیر مگوی بیا ع فی نوهم

لطف فرهادی بروکین بار سار فتیات

گذشت بر من عاجز به بین چه حال گذشت   که شاهباز زبلبل شکسته بال گذشت

زعمگساری بهم ای دوستان بیاست شد   که وعده‌ها از فسون کارها زفال گذشت

هلال عالمیان هر دم دگرگون است   منم که مدت عمرم بیک هلال گذشت

همین نسبت دلیان تقاضی عالم عشق   که یکشبه غم او در هزار سال گذشت

هلال نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی محبوبان است   خشم و ناز آرایشی سرو و بزم خوبان است

گر بسنجی در رو عزت ظاهر شود کین اضطراب   هم ترازوی متاع طاقت الوان است

سدها در آب و گلم زروها میکرد ولی   در نهادم شعله سان نشو و نمای طوفان است

از هوس آزادم اما آنچه دل را میکزد   اشتیاقی یوسفی و گریه یعقوبان است

شرح دردم تا شد گفتنی عرفی خوشم

زحمت قاصد کم کن دو داستان مکتوبان است

با مهر و با محبت ما آرزوی ... است   ما ناکسیم چگونه نوال جنت وجوی ... است

بر سنگ زن پیاله خضر آنکه نوش کرد — خون تابه که شراب تمامی بگوی نیست
این کفر ما حلال کسی دان که می برم — آنجا که زهد و کعبه سلامی بگوی نیست
مهر سپهر و کین احباب سود مند نیست — ما هم و صد مشام امیدی بگوی نیست
ساقی ببرگ لاله بدل کن پیاله — نوشیدنی این نگاه مینا و روی نیست

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن
چندین چو گشت ساختنی هم بگوی نیست

آن شیوه که غارتگر صد جان جهان نیست — در سلسلهٔ حسن نوازش نام و نشان نیست
بی لطفیت از کلک ستم کشتهٔ ما یقینم — این تلخی جان داده ام از زهر کمان نیست
در روز جزا دست شهیدان محبت — در سینه نیست که گیرند دامان عنان نیست
دل صاحب دردیست که در حالت شیون — با آه خراشیده دل ما نهان نیست
زنهار مخور گر همه سیلی بفروشند — آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی اگر کنده عنان باش
هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست

صومعه دیدم بجز مستی و ریا نیست — جز عصای آبنوسی و شانهٔ شمشاد نیست
التفاتی ارباب معنی زند کاری میکنند — لیک یکمو بر تن این جمع بی فریاد نیست
وصف جنت کم کن ای واعظ که در بستان عشق — سرو و سوسن بیشمار است و یکی آزاد نیست
نیست جز در مصیبت کشی ما عیب عید — عید ما در شهر ما رسم مبارکباد نیست
دانه گفتار کمتر چین که در بازار عشق — غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست
در جهان هم سینه و در زبان هم سان — آن لغت گردی سپاه معنی بیداد نیست

بی ستون ما ز فیض نور حسن آئینه است	تیشه بازیچه لنجا در کف فرهاد نیست

عاقبت سوزد آتش عرفی بدوزخ حیف حیف
گر وجود اهل ما خاکستر برباد نیست

عشق کو تا نو کنم با دل پیمانی درست	از فغان در شهر نگذارم ... درست

با وجود آنکه عشق آورده صد دارو به تلخ	بهر درمانش نشد اسباب درمانی درست

تا نبردم صد شکاف از کف گریبانم بدست	وای گر بودی ز دست غم گریبانی درست

غم ندارم گر نبود ساز عیشم ناتمام	عیب باشد شکوه در دولت سامانی درست

صید غم گر خام باشم نیم خورد آن است	نیست بر خوان محبت مرغ بریانی درست

کشته کفر آلود ایمانش ز طوق قدسیان	هر که در ایام حسنت داشت ایمانی درست

با همه کج نغمگی خندند زاغان چمن	عندلیبی گر زند با گاه دستانی درست

چند عرفی بندهٔ فرمان خود باشد کسی
بی گدایی میکنم نسبت به سلطانی درست

زخم کاوید سر الماس بنگر کار کیست	رسم خونخواری نکو مید انداین غمخوار کیست

مشتری نبود ز نه حد ما است در بازار حسن	چشم بستم از متاع آخر بازار کیست

بی وصال جاودان حیرت زار از فراق دلا	منتم بر دیدهٔ لیک از گریه بسیار کیست

طعنه بر آرایش دست و زبان ما مزن	چشمش نه آگه که ما و سر او در کار کیست

لب بدندان دست در زیر زنخ دل دامسیح	گفته ای همنشین بگو با که این بیمار کیست

از شهیدان کو جهان آمد نسیاعی بدست
زهره داری بگو کز غمزه خونخوار کیست

تا چشم فتنه ساز تو فتنه است شکر تبسم تو نمکدان فتنه است

یارب چه فتنه که بعهد تو روزگار در گوشه نشسته حیران فتنه است

ناز آفت و کرشمه بلا غمزه دلفریب یاران حذر کنید که طوفان فتنه است

از فتنه عشق زکه نالیم چشم مدام دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است

گل گل فتاده پرتو رویت در انجمن این بزم عشق نیست گلستان فتنه است

اسباب دلبری همه چشمش بفتنه داد در عهد حسن تو که بسامان فتنه است

چشم راز فتنه فاش نکرده که چشم او در خواب هم سرش بگریبان فتنه است

عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز
چشم کرشمه ساز تو در آن فتنه است

برو مسیح که فکر فراغ من غلط است غلط مکن که علاج دماغ من غلط است

نشان یار من آوارگی بجست و بیافت بدشت گم شده کیها سراغ من غلط است

ز استخوان هما باغ و دشت معمور است ترانه گله آلود زاغ من غلط است

به عندلیب چمن شاهد از رهت بگوی ز گلشنی که اله گفت باغ من غلط است

کنم که لذت الماس از نمک رو نافت کرشمه سنج مرهم بداغ من غلط است

حلاوتی که تو لطف یافتی بخشی جگر شکستن هوس نیشتر در دماغ من غلط است

مناز بر اثر نور و عشق عرفی
که شب روی بفروغ چراغ من غلط است

ناله ام پرورش آموز نهال اثر است در بهارت نمایم که سراپا ثمر است

ناله در سینه من بکدمشی آراسته است مدد دل خویشی اثر کرده چه کامل اثر است

دهر وی نگاه به عشق تلا در هر کام — نسبتی نیست رفته عمر آید در اثر آن

شرم دارای نمک وز زخم فریبی نگذار — که دل و چشم من انبا تشنه تر است

کرد بازار چه عشق بکردم هر درد — عافیت سینه فروشنت [illegible]

عوض سینه یک دل کرم ضرور

حسن نقشی است که هر لوح از آن آینه وران

در محبت ولله کر بحد درد البسیار هست — رشتی اگر نا سوز شد الماس در بازار هست

گر ز لطفت نا امید امید دارم از عتاب — گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست

شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است — در بیابان اشک عذر و آب استغفار هست

ای طبیب همت احسانی که در شهر امید — نیست درمانی و در هر کام صد بیمار هست

درس معنی ساکنان اوراق کسی در کار نیست — دیده بگشا کین رقم بر هر در و دیوار هست

معنی زنار بستن گر مقید بودن است — در درون خرقه روح الامین زنار هست

نیست غم گر با سمن و سنبلم در باغ نیست — تا برغبت لشکنم در دیده دل خار هست

عرضه جنت کم کن ای رضوان که در بستان عشق — میوه تلخ و گل پژمرده بربار هست

کردم تنگ است و خونم تلخ عرفی پاک نیست

دیده زهر آشنا و گریه بسیار هست

از بسکه جور کرد بدل غم که آشناست — داغم هنوز صحبت مرهم که آشناست

ناطی کنند بی ادبان وادی غرور — بیگانگی نموده بمحرم که آشناست

گر آشنا کسیست که اهلیست هست — بیگانگی ز مردم عالم که آشناست

از بسکه دل رمیده ز بیگانگان بود — [illegible] نا امید بجا نبرد غم که آشناست

عرفی تو آشنا نشناسی طرب مجوی | محکم بگیر دامن ماتم که آشناست

یک شمه از صلاح می ناب گفتنیست | با زاهدان سرودی ازین باب گفتنیست
هرگز شکست توبه ملولم نداشتست | این نکته در میانه اصحاب گفتنیست
ای همدم وصال غم و درد ماندگان | بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنیست
نوگلی ز گفتگو بحقیقت رسید لیک | افسانه زکوهر نایاب گفتنیست
در آتشم درون و برون جوش میزند | این حرف در میان نمک و آب گفتنیست
ابله کسی که عیب حکیم از دهن نشنود | با دوستان حکایت ازین باب گفتنیست
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود | گر واقعست ور غلط این خواب گفتنیست

عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می
حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنیست

منم که از غم هجر و بیم جدائی نیست | میانه من و امید آشنائی نیست
من و بهشت محبت که آب کوثر او | بغیر خون دل و زهر هوائی نیست
ازان بدم که دگر هر زمان گرفتارم | که شیوه ای که ترا باهم آشنائی نیست
بیا که حسن تجلی ولیست شعله فروز | مرو بوادی ایمن که روشنائی نیست
غبار تنگدلی بر جهان نشست چنان | که هیچ گوشه از مهر و دلگشائی نیست
انیک و بد از ما نمیکند بخشم | گناه اهل محبت بجز ریائی نیست

زعشق حالت عرفی سوال کردم گفت
هنر لطیف کسی را که بیوفائی نیست

دل بصد رنج مرید آن کلام دل‌آویز است — سالها گر بسیار باشد باشم کو... کلبت

شوق دیدار است که هر دل — عالمی در گفتگوی و خواهش است

کز تعلق نیست اسباب جهان — صد هزاران پرده‌ها بر [illegible] دل است

عالمی در حلقهٔ عاشق نه بیند خبر است — کز محبت رسید [illegible] محمل است

است و دست سالک بخدمت غلطان کنم عرفی ولی

است دارم دشمنی کو راز جان و دل است

هیچکه ناله‌ام گوش نفس آلوده نیست — وین کمندیست که از بام فلک کوته نیست

آنچنان مست جمالت که شب تا سحر — میکشد جام ز کیفیت خود آگه نیست

بر حذر باش که در صف ... دل — کین زبان‌ها همه درسا گذری نیست

هر دم از انجمنی میشنود بوی تو دل — هر نفس گر بدر روی نهد گمره نیست

سعی ما هیچ اثر از طمع وفا نیست لیکن — گر تو دامن نکشی دست کسی کوته نیست

بنشین عرفی مده از دست عنان

خوبی سا بلا نعمت دلی ابله نیست

حیرت ملازم گل رخساره کسیست — و بو انکی نتیجه نظاره کسیست

از جام گشته‌ام چو رد مست می‌چکان — می بالد از زرخشی که ستمکاره کسیست

غم خوار نیست هر که بود غمکسار تن — بیچاره لاکه منتظر چاره کسیست

از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد — معلوم میشود که دل پاره کسیست

فارغ ز خیرگی نا روی آفتاب — این دیده آز نوده نظاره کسیست

عرفی در آب و آتش اگر میرقد روست — باز نشی میاور دیده آوارهٔ کسیست

گلچین عشق شو بحر و واگذار بحث   تا پا نه ز ذوق [illegible] نکند خار خار بحث

انصاف ذوق طرف بحث خویش ساز   خلوت ضمیر مجلسی ز بحث

زلف [illegible] اسیر ز انجمن جاک رانده اند   گز روی خامشی شود شرمسار بحث

[illegible] سزاوار رهبریست   کشتی شکسته ای نبرد بر کنار بحث

سیلاب فتنه خانه دین را خراب کرد   از بسکه بر عقیب بود فتنه بار بحث

بیم است کز مباحثه عامی شود حکیم   از بسکه شبهه می شمرد کنار بحث

سیر غرور بین که نبرد مباحثان   مطلب تمام گشته همان برقرار بحث

بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند   هر مطلب تمام بچندین هزار بحث

عرفی غریب تیز زبانست ای فقیه
بستان ساله را و مکش در خمار بحث

منصور انا الحق زدن و دار دگرست   ما نیز ولی لب بستن از یار دگرست

گر سلک بمرهم کشد عشق نیابی   الماس کشی سینه بر دل افگار دگرست

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ   کاین وای زده محرومی دیدار دگرست

از کعبه گر این بار برونم بگذارند   ناقوس بدست آرم و زنار دگرست

عرفی به تغافل شهی برزفت به بیند
صد گل زده بر گوشه دستار دگرست

[illegible] لب رساند شکستیم جام صلح   دشمن غیور بود نبردیم نام صلح

تا کرده صلح ختم نمودی درین سراست   آنها که اغتنام کنند بر دوام صلح

دیریست کز زیارت ما بهره مند نیست   بتخانه عداوت بیت الحرام صلح